

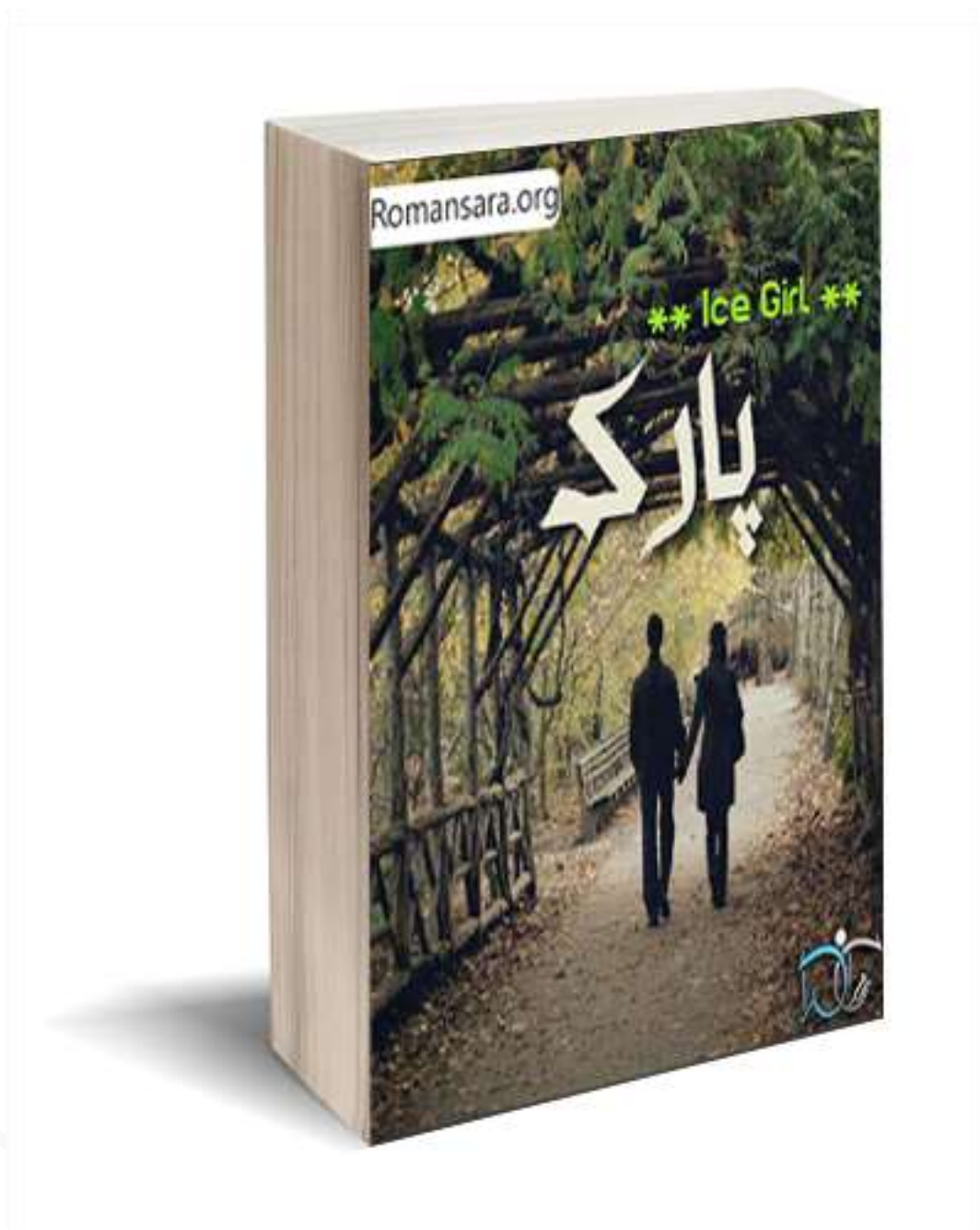
نام کتاب : پارک

نویسنده : \*\* Ice Girl \*\*

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : اجتماعی، عاشقانه، طنز





رمان پارک - \*\* Ice Girl \*\*

به نام حضرت دوست که هر چه داریم از اوست

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

خلاصه:

رمان پارک، در مورد دختر شیطونیه به نام آرتمیس.یه روز بر خلاف میل خودش و البته به اسرار دوستاش مجبور میشه بره پارکی که پاتوق دوستاشه.اونجا پسری رو میبینه که حرفای خوبی درموردش نمیزنن،ولی آرتمیس داستان ما،حرفای مردم رو باور نمیکنه و ... پایان خوش

ژانر:اجتماعی،عاشقانه،طنز

مقدمه:

زیبا ترین آغاز را با تو تجربه کردم...

پس تا زیبا ترین پایان با تو میمانم...

\*\*\*\*\*

آه. حوصلم پوکید... مدرسه ها هم که تموم شد. حالا تابستونی چه نوع گلی بریزم تو سرم؟ حوصلم سر میره که بذار فعلا یه زنگ به شادی بزنم.

( من آرتمیس کاویانی، 17 ساله. یه داداش 19 ساله ی خُل و چِل دارم به اسم آرتا. بابام بهراد. مامانم آذر.

4 تا دوست صمیمی دارم:

دلارام، شادی و شایان که دوقلو آن و بهار که واسه رشته ی بازیگری رفته ترکیه... ما یه اکیپ هستیم: من و آرتا... دلارام... شادی و شایان... بهارم که فعلا نیستش. آرتا هنوز بهار رو نمیشناسه، فقط میدونه تو اکیپمون یه فردی به اسم بهارم هست. آخه بعد از اینکه بهار رفت ترکیه، آرتا به اکیپمون اضافه شد. من و شادی و دلی 17 سالمونه؛ آرتا که گفتم 19 سالشه و شایانم 19 و بهارم 18. بهار دو سال جهشی خوند و یک سال هست که میره دانشگاه. 9 ساله با هم دوستیم. بچه های خوبین. هممون به چشم خواهر و برادری بهم نگاه میکنیم. حداقل من که اینجوریم، دیگه بقیرو نمیدونم.) گوشو برداشتم و به شادی زنگیدم.

- الو...

- به به سلام شادی خانوم. حال و احوال؟ چطورایی؟

- به سلام آرتمی جونم. خوبم. تو خوبی؟ مدرسه که تموم شد رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟

- مرسی منم خوبم. نه باو حاجی حاجی مکه چیه؟ حوصلم سریده بود، گفتم بهت بزنم.

- دست شما درد نکنه دیگه. رسماً گفتی ما دل‌قکیم. مرسی مرسی، نظر لطفته خواهرم.
- خفه بینیم باو... راستی...؟
- ها، چیه؟
- کارنامه هارو کی بریم بگیریم؟
- فردا.
- چی؟ جدّاً؟
- هوی. چته چرا داد میزنی؟ آره جدّاً.
- وای یادم رفته بود.
- یادت میموند جای تعجب داشت.
- مرض... حالا چه ساعتی بریم؟
- تا ساعت 11 هستن. 9 بریم؟
- آره آره. به دلی (دلارام) هم خبر بده.
- باوش.
- خب، امری اوامری؟

- از اولم امری نبود.بای.

- کوفت.بای.

اوه اوه.فردا باید کارنامه های درخشانمونو بگیریم.درس خوبه.همیشه معدلم 19 به بالا میشه.20 همیشه،ولی از 19 پایین نمیاد.ولی بازم استرس دارم.  
همون موقع مامان صدام کرد واسه شام.تو راه که داشتم میرفتم،مامانم گفت:

- بی زحمت آرتا رو هم صدا کن.تو اتاقشه.

- باشه.

رفتم تو اتاقش دیدم سرش تو گوشیشه.روی تختش نشسته و پشتش به منه.آروم رفتم پشت سرش که دیدم طبق معمول تو اینستاگرام داره این و اونو لایک میکنه،همچین غرق شده بود که نفهمید بالا سرش وایسادم.منم نامردی نکردم و چنان زدم پس کلش که برق سه فاز از کلش پرید.سریع برگشت طرفم،گوشیشو انداخت رو تخت و خیز برداشت سمتم.منم دوتا پا داشتم،4تا دیگه هم قرض گرفتم و از اتاق پریدم بیرون.

آرتا - وایسا ببینم.مگه اینکه گیرت نیارم پدر صلواتی.حسابتو میرسم.

یهو صدای بابا اومد که گفت:

- آرتا شما باهم دعوا دارین.چرا منو قاطی میکنین؟

آرتا هم گفت:

- ببخشید بابا.

همینجور که میدویدم برگشتم طرفش، زبومنو برایش در آوردم و بهش گفتم:

- اگه تونستی منو بگیر.

ولی چشمتون روز بد نبینه. همین که برگشتم دیدم گیر افتادم گوشه دیوار. برگشتم طرفش، آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و گفتم:

- داداشی... داداش خوشکلم... چیز خوردم... غلط کردم و واسه همین موقع ها گذاشتن دیگه... اصلا گوه خوردم... بیا و بگذر... مگه نشنیدی میگن بخشش از بزرگان است؟

- نه. من تا حالتو نگیرم ول کن ماجرا نیستم آبجی کوچیکه.

- بابا غلط کردم دیگه.

راه فرار نداشتم. اونم یواش یواش میومد جلو. فاصله بینمون یه وجب بود. دستاشو آروم آروم آورد بالا.

- آماده ... 1...2...3...

و شروع کرد به قلقلک دادنم. منم بلند بلند میخندیدم و التماس میکردم ولم کنه:

- جون خودت ولم کن... آرتا... ول کن... مُردم... وای  
مامان... بابا... کم... ک... غلط کردم ممم.

یهو بابا اومد پشت سر آرتا و گوششو گرفت و پیچوند. آرتا هم منو ول کرد و دستشو گذاشت رو دست بابا:

- آی آی.بابا ولش کردم دیگه، چرا گوشمو میپیچونی؟

بابام با خنده - دختر منو قلقلک میدی؟ آره؟ بهش میگی پدر صلواتی؟ آره؟

آرتا - آخ آخ بابا غلط کردم.

من همونطور که از خنده ریسه میرفتم، گفتم:

- بابا ولش کن دیگه آدم شد.

و بابا هم همون موقع ولش کرد و رفت. از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود. نفس نفس میزد. آرتا هم بعد از 2 ثانیه که بهم خیره موند، یهو بغلم کرد. بیا. این داداش ما هم که به سلامتی خُل شد. البته خل بودا، خل تر شد.  
وا آرتا...! چته؟

- آرتی دلم واسه این روزا تنگ میشه.

- کوفت. مگه جایی قراره بری؟

- بالاخره تو میری دانشگاه، شوهر میکنی، من زن میگیرم، بزرگ میشی، دیگه اذیت نمیکنی، بچ...  
www.romansara.org

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- زهرم — ار؛ اسکل یه وَری. ک— و تا اون روزا. الانم پاشو بریم شام بخوریم. از بس قلقلیم کردی گشتم شده.

رفتیم شام که کتلت بود خوردیم، بعدم من ظرفا رو شستم، یکمم تلویزیون نگاه کردیم. ساعت 12 شب بود که دیگه دهنم داشت چِر میخورد از بس خیازه کشیده



بودم. نمیدونم چندمین خمیازه ام بود که یهو آرتا زد پس کلم و خمیازه ام پرید. (خواهر و برادری نافشونو با پس کله زدن بریدن)... دستمو گذاشتم جایی که زده بود و برگشتم طرفش:

- دیوونه زنجیری. مگه مرض داری آخه؟ چرا میزنی؟

- دیوونه تویی نه من. دهنِت چِرواچِر شد از بس خمیازه کشیدی. خبرت خو پاشو برو بخواب.

بابا - اِ بچه ها. دعوا نکنین دیگه. آرتی، بابا، داداش خُل و چِلِت برای یه بارم که شده یه حرف درست زد. بلند شو برو بخواب.

آرتا - استوار باشی پدرم.

بابا - همچنین، پسرم.

خدا دسته جمعی همرو شفا بده. منم بلند شدم رفتم توی اتاقم، موبایلمو واسه ساعت 8 تنظیم کردم و ایکی ثانیه خوابم برد. (درینگ... درینگ)

- ای تو روح هر چی مدرسه و امتحان و کارنامس. اگه گذاشتن دو دقیقه بکیم. تازه داشتم خواب میدیدما.

با کلی غرغر بلند شدم، دست و صورتمو شستم، یه صبحونه ی مختصر که شامل بیسکوییت و شیر کاکائو بود، خوردم. یه شلوار جین ساده ی مشکی، یه مانتوی خاکستری تا یه وجب بالای زانوم پوشیدم. موهامو پایین بستم، جلوشو هم یه ور زدم. مقنعه ی مشکیمو هم پوشیدم.

(موهام تا روی کمرمه...چشمام قهوه ای سوختس...دماغم معمولیه...لبام نه کوچیک و نه بزرگه...رنگ موهام یه حالت خاصه یه چیزی بین زیتونی و خرمایی و قهوه ای با رگه های طلایی.البته این رگه هارو خودم هیچوقت ندیدم،بقیه بهم میگن.نمیدونم حالا واقعا رگه های طلایی توشه یا ملت اسکولم کردن.سر جمع قیافم معمولیه ولی راضیم از خودم)

سویچ 206 آرتا رو برداشتم و بعد از پوشیدن آل استار مشکیم از خونه زدم بیرون.اهل خونه ام که ماشالا همه بجز بابا که سرکاره،خواب 7پادشاه میبینن.ضبط ماشینو روشن کردم که بلافاصله آهنگ مورد علاقم اومد:



تو همه حرفاتو زدی چیزی نمونده بد باشه نگی...

با رفتار عجیبت دوباره رو اعصاب منی...

تا از راه اومدی ریخت همه ظرفا رو زمین...

دیگه فایده نداره مگه با هم کم راه اومدیم...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه هات کم...

ترسیدم وقتی چشمتو تر دیدم...

تردیدم بیشتر میشد هر چی من میومدمو دور تر میشدی از دیدم...

فکر اینکه بعد من کی با تو اینطوری هست...

ستاره هارو تو بغله کی میشماری شب...

واسه کی میشه اتاقت پر دونه های شمع...

با کی مست میکنی میری زیر دوش آب گرم...

شبا تا کی میمونی تو تنها بیرونو...

با کی گوش میدی موزیک تو تنهاییمونو...

این فکرا منو دیوونم کرده...

ولی یه حسی بهم میگه نگو برگرد...

شاید وقتشه بری حتی اگه فکر میکنی ما حس داریم به هم...

شاید باید همه آرزوهامونو خط خطی کنیمو بسپاریم به قبر...

آره اینجوری بهتره که توی دلامون نمونه عقده از هم...

این رابطه خوب بود یه روز ولی الان دیگه تمومه عمرش حتما...

پس وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه هات کم...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم...

وقتی گریه ام میگیره گریه ات میگیره...

یعنی همه چی اونقدی واضح بد نبود...

بچگی کردم بچگی کردی...

فقط میتابیدیم بهم مته تار عنکبوت...

خلاصه میشد تا حالا کش دادش...

ولی رابطه اونه که توش آرامش باشه...

زیر پلکات کبود نباشه...

جای اشک روی چشمت آرایش باشه...

چی فکر میکردیم چی شد تهش...

هر کی چپ بهت نگاه میکرد میکشتمش...

حالا حتی ازت خبر ندارم...

کاش تو رو ام مته خودم از یاد میبردمت...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم...

تو همه ضربه هاتو زدی ولی یادت باشه دست یه مشت هرزه آتو ندی...

به غمو غصه ها جای خنده هاتو ندی و نکنی به اونی که بده با تو بدی...

مته من باش یکی که هیچ وقت دوروبرم سر صدا و جنگ نی نه...

شاید یکی خنده دار و عجیبم که وقتی ندیدی نعره هامو خندیدم...

میپرسی چرا چون ته راهو من دیدم که لحظه ها چه غمگین...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم کم...

وقت رفتنه شاید هنوز اوله راهم...

گفتی با جداییمون میشه دغدغه ها کم کم.

( رو اعصاب همیم - Gz Band )

چندتا آهنگ دیگه هم گوش دادم تا رسیدم. حالا گواهینامه ندارم، همینجوری عشقی میشینم پشت ماشین. ولی خدایی دست فرمونم توپه توپه. تا حالا تصادم نکردم. (وقت کردی یخورده واسه خودت نوشابه باز کن خواهرم).

ماشینو یه گوشه پارک کردم و رفتم داخل. دقیقا ساعت 9 بود. چه آنتایم شدما. تو حیاط، دلی و شادی رو دیدم. یه جیغ خفه کشیدم و پریدم بغلشون که با پس کله ای دوتاشون مواجه شدم.

- ای خـاک تو سر دوتاتون کنم که ابراز علاقه هم بهتون نیومده.

دلارام - ابراز علاقه بخوره تو فرق سر شادی...

شادی - اوی...

دلارام - زهرمار... بیاین بریم کارنامه هامونو بگیریم.

من - مگه شما هنوز نگرفتین؟

شادی - نه دیگه، منتظر توی کره بز بودیم که تشریف بیاری.

من - ممنون عزیزم. نظر لطفته.

شادی - خواهش میشه هانی.

دلارام همونطور که هلمون میداد سمت دفتر، گفت:

- الهی خودم کفنتون کنم. من دارم از استرس میمیرم بعد شما با هم کل کل میکنین؟

من و شادی هم ریز خندیدیم و هیچی نگفتیم.

بعد از سلام و احوال پرسى با خانوم بهمنى (ناظممون)، کارنامه هامونو بهمون داد و برامون آرزوى موفقیت کرد. عَخى قربون خودش بره چه مهربون شده. با دیدن معدلم کلی خرکیف شدم. وقتى رفتیم داخل حیاط ازشون پرسیدم:

- چند شدین؟

دلارام - 19/50

شادی - 19/64

دلی و شادی با هم پرسیدن:

- تو چند شدی؟

با نیش باز گفتم:

- 19/90

شادی - ای الهی کوفت بشه.

دلی - والا اگه تو امتحانای پایانی ما هم خر میزدیم الان 20 بودیم.

آبرومو براشون انداختم بالا و گفتم:

- خو به من چه. میخواستیم بزنین.

شادی - حالا اینارو ول کنین. به شایان خبر بدم عصر بریم پارک؟

دلی - من پایه.

منم شونه بالا انداختم و گفتم:

- منم که میدونین نمیام. ولی به آرتا میگم بیاد.

دلی یخورده چپ چپ نگام کرد و گفت:

- من که نمیام و مرض؛ نمیفهمم تو چرا یه بار با ما نمیای پارک؟

- بابا خوب با چه زبونی بگم من از اون پارکه خوشم نمیاد؟

شادی - ببخشید. چرا اونوقت؟

من - چیه یه مشت ولویی ریختن اونجا؟ تپپاشونو. ماشالا همشونم فکر میکنن شاخن. احساس خودشاخ پنداری دارن.

دلی - اصلا تو اومدی ببینی چجوریه؟ حداقل واسه یه بارم که شده بیا بریم؛ اگه نخواستی دیگه نیا.

شادی - دلی راست میگه دیگه. حداقل یه امروزو بیا بریم.

یخورده با خودم فکر کردم... بذار امروز برم ببینم ولم میکنن؟

من - باشه. یه امروزو همراهتون میام. به شرطی که دیگه اصرار بی خودی نکنین. فقط همین یه بار.

شادی و دلی هم دستاشونو کوبیدن به هم و گفتن:



- ایول.

دلی - پس قرارمون ساعت 5. دم خونه ی شما.

شادی - نه بابا. 5 زوده. 6 میایم.

من - باشه. پس فعلا بای.

شادی و دلی - بای.

سوار ماشین شدم و رفتم خونه. تا درو باز کردم رفتم تو، آرتا پرید جلوم و ذوق زده گفت:

- واقعا؟

- چی واقعا؟

- واقعا میخوای باهامون بیای پارک؟

- کی بهت خبر داد؟

- شایان.

- ماشالا اینا هم که از صدتا شبکه BBC بدترن.

- حالا واقعا میخوای بیای؟

- آره بابا. چیه هی واقعا واقعا میکنی؟ البته همین یه باره ها.

یهو جدی شد و گفت:

- باشه، همین یه بار. ولی از پیش خودم جُم نمیخوری؛ دست از پا خطا کنی تیکه بزرگت ناخن کوچیکه پاته.

با چشمای درشت شده نگاش کردم. چی چی؟ اینم واسه ما آدم شده ها. دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- برو بابا.

بعدم رفتم تو اتاقم. تا رفتم تو اتاق، پقی زدم زیر خنده. حالا دیگه این جوجه فُکلی واسه ما تیرپ غیرت برمیداره. هنوز دهنش بو شیر میده ها، بعد واسه من گردن کلفت میکنه.

یه خورده تو اینستاگرام چرخیدم و آهنگ گوش کردم تا مامان واسه نهار صدام کرد. بعد از نهارم دوباره به همون کارم ادامه دادم، تا شد ساعت 5.

- وای چی بیوشم حالا؟

بعد از کلی گشتن، یه شلوار سفید پوشیدم. یه زیر سارافونی مشکی، یه مانتو سفید که تا سر زانومه و آستین سه ربعه، جلوش با بند بسته میشه و دو تا جیب هم کنارش داره. موهامو دم اسبی بستم، جلوشم یه ور زدم. شال مشکیمو هم پوشیدم. یکم کرم پودر و رژلبم زدم. آل استارهای سفیدمو پوشیدم و رفتم دم اتاق آرتا... رفتم تو و دیدم آمادس. یه شلوار فاق بلند مشکی از اینا که فاقش سر زانوشه، یه تیشرت بلند خاکستری که روش اسکلته و پایین تی شرت زپ داره با کلاه کپ مشکی ساده که برعکس گذاشته بود، هندزفریشم گذاشته بود تو گوشش.

آرتا - خوردی منو.

من - اووووووه. حالا انگار چه تحفه ای هستی؟ بریم دیر شد.

از مامان اینا خدافظی کردیم و رفتیم توی حیاط که بچه ها زنگ درو زدن. بعد از سلام و احوال پرسى و ابراز دلتنگى بين اون دوتا نخاله (شایان و آرتا) البته به شیوه ی خشونت؛ سوار ماشین آرتا شدیم و رفتیم.

توی راه بودیم که شایان گفت:

- آه بابا پوسیدیم. ضبطتو روشن کن حداقل.

آرتا هم کنترل رو برداشت و گفت:

- وایسا یه آهنگی برات بذارم. واسه ما خوندنا. صبا که بلند میشم از خواب دوتا خمیازه...

وحشی اینهو گرازم تا که برم سر گوشی و چک کنم اینباکسامو...

بعدش کامنتا و لایکایه اینستاگرامو...

یهو سه تا داد میاد تا بیرونه اتاق...

کیه؟ بابا میپرسه این دیوونه کجاست...

مامی داد میزنه سرم پاشو لنگ ظهره...

چرا تو رخت خواب قلت میزنی چته خله اه...

منم یکمی غرغر میکنمو بعد سر صبونمو تند تند میجو ومو...

عصر که میشه میزنم بیرون از خونه...

با اکیپم تو خیابون دور دور میکنم...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم...

یه سریا عشقیو رویه مود فردینی...

یه سری دو رنگ مته گور خر...

دورو ورمون صدتا جونه ور دیدیم پس میریم مته کرا.. از کوره در...

میگن ژانر تفریحت چرا افتضاحه اینقدر...

بهشون میگم این اقتضایه سنم...

ما نسله بیداری تا نصفه های شبیم...

نه اون آلاسکا چوبیا و قصه های مجیدو...

کینه جک همشون مدل ذاتین از چهارده به بالام اپن ماندین...

دنباله فالوورو رولت پارتین کپلو فان یه پا لرل هاردین...

ما نسل کبودیه رویه گردنیم هر اتفاقی رو سوژه کردنیم...

نسله بیلیطایه فضایی تو کاورایه مشکی...

دوستایه مجازی نه نامه های عشقی...

واسه بچه هامون باباهایه پایبندیم...

ولی عشقه رپ ماسازه تایلندی...

همش سعی میکنیم مسیری رو بی دلیل نریم...

دهه هفتادی یعنی بی نظیر ترینا...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم...

دهه هفتادیم یعنی ته لش بازی...

یعنی نمیدونی میری خونه ته شب با کی...

همه لجبازیم کف کفشا ریگو معروفیم...

چون خوب پاس میدیم حتی کمرمون خم بشه...

زود راست میشیم...

تهشم میرسیم به اوج قضیه...

یعنی یه ایفل خفن تر از برج خلیفه...

چیکامونم باربی ان کت کفشا صورتی...

هر لاینیو که بگیری تهش ما رو خطیم...

همه لش انگار از کار تو انبار اومدیم...

این تقصیر ما نیست که عن بار اومدیم...

پس اونایی که زر میزنن کون لقشون...

اگه راه ندی که رات نمیدیم تویه جمعمون...

سرا بره بالا پایین تا که بشه مغزا گیج...

سلامتی رفقایه دهه هفتادی...

سلامتی عشقم ها دمش که داره بازم همیشه تو جیب شلوارش بگ...

مته منه عنه رده اعصابش خطه...

میگه هر چی که تویه افکارشم...

میدونم پشتم دری وری زیاده...

ولی میگه با همه این دری وری میخوامت...

کار درسته ولی پا کار نیس رو مود باشه رول مو سری وری میشاقه...

میچرخه دورم مته سر گیجه از اون متاس که بد رد میده...

بیست چاری دست گل به آب میده ولی میگه فقط واسه سرگرمیشه...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم...

ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی...

نخبه ایم ولی از اون نخبه هایی که همه رد دادیم.

( هفتادیا - Gz Band )

شایان - ایول.هر چی گفته راست گفته.

شادی - آره، مخصوصا اونجاش که میگفت ما یه مشت دیوونه ایم که بهمون میگن دهه هفتادی.

یخورده مسخره بازی در آوردیم و آهنگ گوش دادیم تا رسیدیم. پیاده شدیم و رفتیم داخل. یه جا رو نیمکتا نشستیم. شایان یخورده اینور و اونورشو نگاه کرد و گفت:

- بچه ها نیستن؟

آرتا - نمیدونم. بذار الان بهشون زنگ میزنم.

( بچه ها بجز اکیپ خودمون، تو پارک هم اکیپ دارن:

کورش، صادق، امیر، مهسا، نگار، مبینا، ملیکا )

آرتا - به سلام داش صادق. چطوری؟

- ...

- منم خوبم. میگم کجایی؟

- ...

- خو میدونم پارکین. ما هم پارکیم. کجاشین دقیقا؟

- ...

- ما روبرو ایستگاه اتوبوس.

- ...

- باشه منتظریم. خدافظ.

شایان - چی شد؟

آرتا - هیچی گفت با بچه هاییم. الان میان اینجا.



شایان و آرتا داشتن تو گوشه شایان نمیدونم چیکار میکردن و من و دلی و شادی هم هی میخواستیم به طور نامحسوس تو گوشه شایان سرک بکشیم که بچه ها اومدن. بعد از اینکه باهاشون سلام علیک کردیم؛ مهسا گفت:

- آرتامیس جون، چی شده بالاخره طلسم شما شکسته شد یه بار اومدی؟

- بچه ها خیلی اصرار کردن. بخاطر همین اومدم.

- خوب کاری کردی عزیزم. بالاخره ما تونستیم تورو ببینیم.

یه نیمچه لبخندی زد و هیچی نگفتم. یهو کوروش به یه جایی اشاره کرد و گفت:

- ا بچه ها. ببینن کی اومده...!

به سمتی که کوروش اشاره کرد نگاه کردیم. یه پسر تقریباً 20 ساله، تیپش مثل تیپ آرتا، ولی مدل لباسش فرق میکرد و کلاهش نداشت. خدایی خیلی جذاب بود. دو طرف موهاش خالی بود و وسطش که بلند بود، لخت ریخته بود یه طرفش، رنگش خرمایی روشن بود. رنگ چشمش تیره بود ولی نمیدونم دقیقا چه رنگی.

صادق - \_\_\_\_\_ پرشیا جون. از اینورا؟ راه گم کردی دادا؟

پرشیا - نه بابا. گفتم پیام یه سری بهتون بزنم، جمعتون منور شه.

امیر - خوبه خوبه، جمع کن خودتو. حالا انگار چه تحفه ای هستی.

پرشیا - دیگه یه تحفه ای هستیم دیگه... راستی عضو جدید داریم؟

منظورش به من بود که ملیکا گفت:

- خواهر آرتاس دیگه همون که بهت گفته بودیم هیچوقت راضی نمیشه بیاد اینجا.

پریشیا - اِپس خواهر آرتا شمایی. چه عجب یه بار تشریف آوردی. اینقدر این 4 تا (اشاره به آرتا و شایان و دلی و شادی) تعریفونو کردن مشتاق شدیم ببینمتون.

من - خب بچه ها لطف دارن. انشالله از این به بعد بیشتر در خدمتتون هستیم.

عُق...چه ادبی.

پریشیا - یعنی روزای دیگه همراه بچه ها میانین؟

من - معلوم نیست.

پریشیا - انشالله که میانین... خب بچه ها چرا نشستین؟ بلند شین بریم یه دوری بزنینم.

بچه ها بلند شدن و با هم رفتیم داخل پارک. آخه تا الان تقریباً دم درش بودیم. همینجور که داشتیم میرفتیم، یه نیشگون از شادی که کنارم بود گرفتم که دادش در اومد:

- چته وحشی. چرا نیشگون میگیری؟

- خفه. این کیه شادی؟

- کی کیه؟

- همین پریشیا دیگه.

- آها...بابا این زپر اکیپمونه.رپ میخونه.اسمش ارشیاست،بهش میگن پرشیا.21 سالشه.از هممون بزرگتره.خیلی کم پیش میاد همراهمون بیاد پارک.مثل توئه.البته تو که اصلا نمیای.ایام بشه شنبه به نوروژ،همراهمون میاد.

- چرا؟

شونه ای به معنای نمیدونم بالا انداخت.

با بچه ها اول رفتیم بستنی خوردیم،بعدم یکی یه دونه دوچرخه کرایه کردیم و دور تا دور پارکو دور زدیم.آقا ارشیا هم افتخار داد و یکی دوتا از آهنگاشو برامون خوند.علاوه بر قیافش،صداشم عالی بود.کلی سلفی گرفتیم.منم که یخم باز شده بود،کلی اذیت کردم؛تا شد ساعت 8...خب از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر خوش گذشت.موقع خدافظی از بچه ها،مبینا گفت:

- خب آرتمیس خانوم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- راحت باش،آرتی صدام کن.

- باشه آرتی جون.از روز دیگه همراه بچه ها میای دیگه؟منتظرت باشیم؟

یکم سبک سنگین کردم.اصلا شبیه اون چیزی نبود که تو ذهنم تصور میکردم.خیلی بهتر بود.بد نیس اگه بعضی وقتا بیام.

من - نمیدونم.فقط اگه اومدم کسی آرتمیس صدام نکنه.همون آرتی راحتم.

نگار - وای آخیــــــــــــــــش.آرتمیس اسم خیلی قشنگیه ها،ولی خیلی بلنده.

من - میدونم. بخاطر همین میگم آرتی صدام کنین.

آرتا - خب دیگه ما بریم.

موقع خدافطی از بچه ها، ارشیا گفت:

- خوشحال میشم از این به بعد بیشتر بینمتون.

- اگه قابل باشیم حتما.

- اختیار دارین.

آرتا - آرتی - ی. بریم.

ارشیا - مثل اینکه بچه ها منتظرتون. بفرمایید.

من - خدانگهدار.

ارشیا - خدافظ.

تو راه که میخواستیم بچه هارو برسونیم، دلی گفت:

- آرتی از بچه ها خوشت اومد؟

- آره. به نظرم بچه های خوبی بودن.

شادی - از کودومشون بیشتر خوشت اومد؟

- به نظرم مهسا از همشون بهتر بود.

شایان - از چه نظر؟

- بقیه دخترا خیلی خودشونو میگرفتن، ولی مهسا فکر کنم خاکی بود.

آرتا - آره، درست متوجه شدی. مهسا دختر ساده و خاکی ایه، برعکس بقیشون.

بچه هارو که رسوندیم، برگشتیم خونه. وقتی داشتیم از ماشین پیاده می شدیم، آرتا گفت:

- لباساتو عوض کن، بیا اتاقم کارت دارم.

- باشه.

یا ابلفض. یعنی چیکارم داره؟ چقدرم عصبی بود... رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباسام، رفتم توی اتاقش.

- بله داداشی.

- بیا بشین اینجا.

رفتم کنارش رو تخت نشستم که برگشت طرفم و گفت:

- ببین آرتی. تو خواهرمی، من دوست دارم، هر چیزی هم میگم بخاطر خودته. خیر و صلاح تو میخوام.

- خب بابا. آسمون ریسمون نباف. حرفتو بزن.

- حرفم اینه که زیاد دم پر ارشیا نباش.

- چی؟ یعنی چی؟

- حرفم واضح بود دیگه. میگم زیاد دور و برش نپلک. پشت این ظاهر خوشکل و خوشتیپ و با ادب و مهربونش، یه گرگیه که نگو. اصلا دلم نمیخواد یه وقت شیفته ی این رفتاراش بشی بعد یهو ضربه بخوری.

- وا آرتا. چی میگی؟ مگه ارشیا چیکار میکنه؟

- ببین من زیاد نمیشناسمش و باهاشم برخورد نداشتم. اما از بچه ها شنیدم که با همین ظاهر و رفتار خوبش دخترای مردمو گول میزنه، میبره خونه خالیو اینا....

- آه... از اون لحاظ؟

- بله؛ از اون لحاظ.

- نه بابا. خودتم میدونی که من اهل دوستی با پسر نیستم. این چندتاییم که میبینی دوستای مشترکمون و البته دوستای معمولیه من. به چشم برادری نگاهشون میکنم. اما حالا که تو میگی، زیاد به این یکی محل نمیدم.

لپمو بوسید و گفت:

- آفرین. قربون آبجی خوشکلم بشم. حالا بدو برو تو اتاقت.

- خر شدم... بای.

- خر بودی... بای.

حرفای آرتا حسابی ذهنمو مشغول کرده بود. یعنی واقعا ارشیا همچین آدمیه؟ لابد یه چیزی میدونه که میگه دم پرش نپلک. اصلا بیخی. برم یه زنگ به بهار بزنم، دلم واسش یه ذره شده. لپ تابمو روشن کردم. الان ساعت 8:45 دقیقه. پس الان اونجا باید

طرفای ساعت 7 باشه.رفتم داخل برنامه ی اسکایپ و بهش زنگ زدم.یکم طول کشید تا جواب داد.

بهار - سلام آرتی جونم.چی شده یادی از ما کردی؟یادت اومد یه دوستی هم اونور آب داری.

من - سلام بهاری.بخدا وقت نکردم بهت زنگ بزنم.از اون طرفم گفتم شاید تو کار داشته باشی،مزاحمت نشم.

- نه بابا.مراحمی.حالا چه خبرا؟خوبی؟

- خوبم عزیزم.تو چه خبرا؟حال و هوای ترکیه بهت ساخته ها،نگارنگ و روت باز شده.

- سلامتی.نه بابا.اصلا وقت گردش نداریم که،همش درس.

- بالاخره اگه میخوای یه بازیگر خوب بشی باید درس بخونی خانوم.

- آره دیگه.راستی کارنامه هاتونو دادن؟

- آره دادن.

- خب،چند شدی؟

- شدم 19.90

- ایول بابا.بچه ها چند شدن؟

- دلی 19.50...شادی 19.64

- خوبه خوبه... راستی یه خبر خوب.
- چه خبری؟
- امروز چند شنبس؟
- امروز... چهارشنبه.
- من سه شنبه ی هفته ی دیگه میام ایران. یه 3،4 روزی میمونم و برمیگردم.
- شوخی میکنی؟
- نه مگه من با تو شوخی دارم؟
- جون من؟
- جون تو.
- پس میایم دنبالت.
- نه نه. مامانم اینا گفتن میان دنبالم. فقط یه قرار بذار با بچه ها، سه شنبه که هیچی، ولی چهارشنبه تو یه کافی شاپ همو ببینیم.
- باشه.
- اِ آرتی. مرسی از اینکه زنگ زدی عزیزم، ولی باید برم. کاری نداری؟
- نه برو، مزاحمت نمیشم. بای.



- مراحمی، بای.

بعدم قطعش کردم و لپ تابو خاموش کردم. که مامانم واسه شام صدام کرد.  
(سه شنبه)

یه هفته گذشت و امروز سه شنبس. روزی که بهار خانوم از ترکیه تشریف میاره... یه زنگ به دلی بزنم ببینم خبر داره یا نه؟

- الو...

- سلام دلی.

- سلام آرتی. چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟

- خوبم.

- میگم میدونی که امروز بهار قراره بیاد ایران؟

- آره. پریروز زنگ زدم بهش، گفت سه شنبه میام. به شادی و شایانم گفتم.

- بهت گفت که فردا قرار کافی شاپ بذاریم؟

- آره. ولی جاش مشخص نیست.

- به نظرت کافی شاپ ... خوبه؟

- آره خوبه. راستی آرتا میاد؟

- نه. بهشتم گفتم، ولی گفت با دوستاش میخواد بره بیرون. نمیتونه بیاد.

- آها.

- خب پس تا فردا. کاری نداری؟

- نه. بای هانی.

- بای.

( عصر فرداش )

ساعت 6 بود که بلند شدم آماده شم. یه شلوار پاچه پاکتی آبی فیروزه ای، یه مانتو سفید، شال آبی فیروزه ای و آل استارهای سفیدمو پوشیدم. یه ذره آرایشم کردم. داشتم از در میرفتم بیرون که همزمان آرتا هم از اتاقش اومد بیرون. آماده شده بود و میخواست بره. چه تیپیم زده بود. گفتم:

- آرتا مطمئنی نمیای؟

- آره. از طرف من ازش عذرخواهی کن. بگو ایشالا یه فرصت دیگه. دیرم شده خدافظ.

و با عجله رفت سمت در و قبل از اینکه بره بیرون، گفت:

- راستی میخوای برسونمت؟

- نه، شایان و شادی میان دنبالم.

- باشه پس خدافظ.
- خدافظ.
- یه 5 دقیقه ای نشستیم و با میسکالی که شادی به گوشیم انداخت، رفتم بیرون. شایان و شادی و دلی و بهار بودن.
- وای ای بهــــــــــــــــــــار.
- وای آرتــــــــــــــــــــی.
- همدگرو بغل کردیم و روبروسی کردیم.
- من - وای بهار. دلم برات تنگ شده بود.
- بهار - منم همینطور دیوونه. انقدر اونجا دلم واسه دیوونه بازیات تنگ شده بود که نگو.
- عب نداره. الان تا اینجا دلتنگیات رو جبران کن. در ضمن، دیوونه هم خودتی.
- داشتیم حرف میزدیم که شایان سرشو از داخل ماشین آورد بیرون و گفت:
- بابا بیاین سوار شین. وقت واسه حرف زدن هست.
- سوار که شدیم، کنترل ضبط رو از شایان گرفتم. بعد 5 دقیقه گشتن تو آهنگا، گفتم:
- شایان Gz Band نداری؟
- بهار - آرتی هنوزم عشق جیز بندی؟

من - اووووووووه.همچین میگی هنوزم عشق جیز بندی انگار ده سال پیش تا حالا منو ندیدی.خوبه همین پارسال بود رفتیا.

بهار - گفتم شاید علایقت عوض شده باشه.

من - نه بابا.

شایان - شرمنده آبجی.ندارم.

من - اشکلی نیست.یه چیز دیگه میذارم.

گشتم یه آهنگ آروم پیدا کردم،صداشم کم کردم و تا وقتی که برسیم با بهار حرف زدم و ازش سوال پرسیدم.

وقتی رسیدیم،شایان ماشینشو تو پارکینگ پارک کرد.البته ماشین باباش نه خودش.ماکسیمای مشکى.با بچه ها رفتیم طبقه ای که کافی شاپ بود.از آسانسور که پیاده شدیم،داشتم با چشم دنبال میز خالی میگشتم که چشمم افتاد به یه نفر.آی آی.....اینو نگاه.سر من کلاه میذارى؟دارم برات.بچه ها رو کشوندم یه جایی که تو دید نباشیم.بعد گفتم:

- بچه ها آرتا اینجاس.

دلی - اینجا؟مگه نگفتى نمیاد؟

من - گفتم میخوام با دوستانم برم بیرون.الان با دوست دخترش اومده کافی شاپ.

شایان با تعجب گفت:

- دوست دختر؟؟این بوزینه مگه دوست دخترم داره؟

- مثل اینکه داره.

بهار - کوش حالا؟

به جایی که آرتا و اون دختره نشسته بودن اشاره کردم. که شادی گفت:

- ایــــــــش...دختره رو نگا. انگار از دماغ فیل افتاده پایین. آرتا از این سلیقه ها نداشت که.

- نمیدونم والا. بچه ها پایه این دختره رو بیرونیم؟

شایان - ایول. من پایه ام.

دلی - منم پایه.

شادی - منم چهارپایه.

بهار - نه آرتی. بیخیال. چیکارش داری؟

من - نخیر. این درسی میشه که دیگه به من دروغ نگه؛ بعدم بره یه درستشو پیدا کنه؛ نه اینو. آه آه.

شایان - حالا چیکار میخوای بکنی؟

برگشتم طرف بهار و گفتم:

- بهار کار خودته.

- من؟ من چیکار کنم؟ اصلا چرا من؟

- ببین، آرتا تورو نمیشناسه. بعدم تو رشتت بازیگریه. برو جلو بگو عشقم بهم خیانت کردی؟ این دختره کیه باهاش اومدی بیرون و این حرفا.

- از دست تو باشه.

- با گوشیت به من زنگ بزن، بذارش تو جیبت تا ما هم بفهمیم.

- باشه.

با گوشیش بهم زنگ زد، بعدم گذاشت تو جیش و رفت جلو:

بهار - آرتا...

آرتا - بله... ببخشید شما اسم منو از کجا میدونید؟

بهار - هی..... خودتو نزن به اون راه. خیلی پستی. تو به من گفתי میری عیادت دوستت که تو بیمارستانه. حالا اینجا؟ با این دختره؟ لابد اینجا هم بیمارستانه.

دختره - آرتا این کیه؟ جریان چیه؟

آرتا - من نمیدونم آتی. خانوم اشتباه گرفتی. بفرمایید. خدا روزیتو جای دیگه بده.

بهار هم گریه کرد و گفت:

- واقعا که من اشتباه گرفتم؟ حالا دیگه منو نمیشناسی؟ خانوم، آرتا با من دوست بود. (بعد دست گذاشت رو شکمش و گفت) من حامله شدم. به من قول ازدواج

داد. پاشو برو. پاشو برو که سر تو هم همین کلارو میذاره. پاشو که مثل من سیاه بخت نشی. پاشو.

دختره هم بلند شد؛ کیفشو برداشت و گفت:

- خیلی نامردی آرتا. خوبه همین اول کار شناختمت.

یه نیم نگاه دلسوزانه ای هم به بهار انداخت و رفت. ما رو میگی قرمز شده بودیم از بس خندیده بودیم. عجب فیلمیه این بهار ناکس.

- بچه ها بریم که الان آرتا بهارو خفه میکنه.

همینجور که میخندیدیم رفتیم سمت آرتا.

آرتا با عصبانیت داشت میگفت:

- خانوم. این کارا یعنی چی؟ شما کی هستی اصلا؟ این چرت و پرتا چی بود سر هم کردی؟ من دوشش داشتم.

بهارم مرده بود از خنده. تا ما رسیدیم، بهمون اشاره کرد و گفت:

- از اینا بپرس.

آرتا هم با قیافه ای عصبانی و متعجب برگشت سمت ما و تا مارو دید، دوزاریش افتاد که چی شده. با حرص خودشو پرت کرد رو صندلیو گفت:

- دارم براتون. حالا اینجا که نمیشه، ولی تلافیشو سرتون در میارم.

شایان دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:

- داداش به خدا ما بی تقصیریم. همش نقشه ی این خواهر هفت خط بود.

آرتا به بهار اشاره کرد و گفت:

- حالا اینارو بیخیال. این خانومو از کجا پیدا کردین؟

رفتم دستمو انداختم دور گردن بهار که هنوز داشت میخندید و گفتم:

- این بهاره دیگه.

آرتا هم مثل اینکه میخ گذاشته باشن زیر پاش، از جا پرید و گفت:

- ای، بهار خانوم شماییین؟

- با اجازتون.

- ولی خوب شد دختره رو پروندینا، فکر نمیکردم اینقدر افاده ای باشه.

- ولی شما که گفتمی دوشش داشتم؟

- نه بابا، فکر کردم شما غریبه ای، گفتم دوشش داشتم که ریا نشه.

دلی - حالا بشینین همینجور سرپا وایسادییم.

بعد از اینکه نشستیم، هر کودوممون یه چیز سفارش دادیم که آرتا گفت:

- از کجا فهمیدین من اینجام؟



من - هیچی بابا. بهار گفت یه قرار بذاریم با بچه ها همدیگرو ببینیم، منم گفتم بیایم اینجا. چمیدونستم جنابعالی با دوست دخترت اینجایی؟

شایان - اه اه آرتا. دوست دختر نگرفتی نگرفتی؛ حالا هم که گرفتی این دماغو رو گرفتی؟ از کجا پیداش کردی؟

آرتا خیلی جدی گفت:

- از تو خوب آب.

هممون خندیدیم که آرتا گفت:

- چرا میخندین؟ جدی گفتم. از تو خوب آب پیداش کردم.

شایان با خنده گفت:

- یعنی چی از تو خوب آب پیداش کردی؟

آرتا - بابا، یه روز تو خیابون بودم، دیدم یه دختره افتاده تو خوب. رفتم پیشش گفتم خانوم مشکلی پیش اومده؟ گفت داشتم با تلفن حرف میزد، جلومو ندیدم یهو افتادم تو خوب. گوشیشو هم گم کرده بود و داشت دنبال میگشت، که دیدم افتاده اون طرف تر. رفتم براش آوردم و بهش دادم، بعدم کمکش کردم که بیاد بیرون. بعد شمارمو دادم بهش، گفتم اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنین، خوشحال میشم کمکتون کنم. اونم شمارمو گرفت و یه مدت با هم در ارتباط بودیم، تا امروز که اومدیم بیرون و بقیشم که میدونین.

ما ها که دیگه از شدت خنده داشتیم لای انگشتامونو گاز میگرفتیم. ملت توی کافی شاپم داشتن با تعجب نگامون میکردن که بالاخره با تذکر پیشخدمت اونجا، نیشامونو به زور بستیم.

من - حالا عب نداره. خودم یکی بهترشو واست پیدا میکنم.

آرتا - نه دیگه، مرسی. همین یکی واسه هفت پشتم بس بود.

اینو که گفت، یه نگاه به در ورودی کرد و یهو اخماش رفت تو هم. هممون برگشتیم سمت در ببینیم چی شده که آرتا اخم کرده، که پرشیا رو دیدیم.

آرتا - این اینجا چیکار میکنه؟

پرشیا هم یخورده که چشم چرخوند، ما رو دید و اومد سمتمون. شایان گفت:

- من بهش گفتم اینجا بییم.

آرتا اومد حرفی بزنه که با اومدن پرشیا ساکت شد. پرشیا هم روی تنها صندلی خالی که بین من و شایان بود نشست و به همه سلام کرد. بهارم که قبلا با بچه ها میرفت پارک، میشناختش و نیازی به معرفی نبود.

دلی - تو کجا اینجا کجا پرشیا؟

پرشیا - حوصلم سر رفته بود، اس دادم به شایان و پرسیدم کجایی؟ که گفت اینجا بییم. منم اومدم.

شایان - خوب کردی داداش.

پرشیا هم پیشخدمت و صدا کرد و آیس پک شکلاتی سفارش داد. یکم که حرف زدیم، سفارشامونو آوردن. پرشیا یه نگاه به من و آیس پک تو دستم کردم و گفت:

- اِ چه تفاهمی. مثل اینکه یه چیز سفارش دادیم.

منم لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- بله.

سفارشامونو با کلی سر و صدا و شلوغ بازی خوردیم و بلند شدیم که بریم. از در که رفتیم بیرون، میخواستیم از پرشیا خدافظی کنیم بریم که یهو پرشیا دستمو گرفت و کشید سمت خودش. چون از دست دادن با پسرا زیاد حساس نبودم، عکس العملی نشون ندادم. البته اگر میخواستم نمیشد، چون خیلی محکم گرفته بود. با تعجب داشتم نگاه می کردم که دیدم بچه ها هم دارن با تعجب نگاهش میکنن. آرتا هم که دیگه نگو، کارد میزدی خونش در نمیومد. سرخ شده بود در حد لالیگا. آروم گفتم:

- ارشیا دستمو چرا گرفتی؟ ول کن.

اونم بی توجه به من، رو به جمع گفت:

- شما برین، من خودم آرتمیس خانومو میرسونم خونه.

آرتا اومد چیزی بگه که با سلقمه ای که شایان بهش زد، فقط با صدایی که به زور در میومد، گفت:

- فقط زود برسونش خونه.

پرشیا - حتما.

بعد هم آرتا واسه من چشم و ابرو اومد به معنی حواست باشه که البته از چشم بقیه، مخصوصا پرشیا دور نموند.

بچه ها که خدافظی کردن و رفتند، ارشیا همچنان دست منو محکم گرفته بود و خیلی محترمانه دنبال خودش میکشید سمت ماشینش که یه پراید هاشپک نقره ای بود.

وقتی رسیدیم به ماشینش، در جلو رو باز کرد و با لبخند گفت:

- بفرمایین.

چه جنتلمن...! منم تشکر کردم و نشستم. هیــــــــــــن. نکنه میخواه منو ببره بهم تجاوز کنه؟

وجدانم - نه بابا، بچه ها میدونن تو پیششی دیگه.

با سوار شدن ارشیا، به این خوددرگیری مزمن پایان دادم.

ارشیا با لبخند گفت:

- خب، حالا کجا بریم؟

- نمیدونم.

- اوممممم... بریم یه جا قدم بزنینم؟ میخوام باهات حرف بزوم.

- باشه، بریم.

وای چه رمانتیــــــــــــک. فقط بارون کم داریم. هههههههه.

کنترل ضبط رو برداشت داد به من و گفت:

- پس تا میرسیم ضبطو روشن کن تا یه آهنگ گوش بدیم.

کنترل رو ازش گرفتم، تا روشنش کردم یکی از آهنگای Gz Band اومد.



اصلا بی مصرف من هیچ استعدادی ندارم...

خنغم شلم عشق لاتی ندارم...

حس پارتی ندارم حرصتو در میارم...

دو برابرت میخوابم نصف تو ام بیدارم...

پ دست از سرم بردار...

دست از سرم بردار...

من اینطوری راحتم که شلوارم بیوفته از این پاهای لاغرم...

من همیشه آخرم تو زرنگ کلاسی...

بایدم با این چوب لباسی ها بلاسی...

پ دست از سرم بردار...

دست از سرم بردار...

بذار لاین لاین بچینم...

بذار مٹ ماهی فیریکیو آلازایمری شم...

اصلا جای ارث و میراث دوست دارم با یه شل شامپاین بمیرم...

دست از سرم بردار من مدرک نمیخوام...

تحصیلات عالی توی لندن نمیخوام...

من یه چیکه لش میخوام یه زندگیه ری...

یه اتاق کثیف یه فندک یه سیگار...

جدا میشه رامون هی آقا هی خانوم...

انقدر سرک نکش تو زندگیا مون...

ما همینیم که هستیم نمیخوایم وکیل وصی...

یا!!!!!!!!!!!!!!اوه...

همینم اصلا به تو چه؟...

چشامون خالیو خط رو میز کمافی و کپ...

لباسام آبی و زرد کمرت باریک و لق...

زندگیت بی هدفه واسه ما مردس...

شیکمم بی ادبه شیکمم گندس...

اصلا به تو چه؟...

دائم چتم تا نصف شب...

یه جور وکیمم که نمیشم آهسته تر...

حالا هی بگو که بده اون که عینمونه کمه...

اینا عشق پول و پله منم عشق دود و دمش...

بگو اصلا به تو چه که من ایده عالیت نیستم؟...

به تو چه که خلم خودم یه آرتیستم...

هر جور بخوام راه میرم هر چی بخوام میپوشم...

با هر کی بخوام میشینم هر جا بخوام وا میستم...

اصلا به تو چه؟...

جدا میشه رامون هی آقا هی خانوم...

انقدر سرک نکش تو زندگیامون...

ما همینیم که هستیم نمیخوام وکیل وصی...

همینم اصلا به تو چه؟...

جدا میشه رامون هی آقا هی خانوم...

انقدر سرک نکش تو زندگیامون...

ما همینیم که هستیم نمیخوام وکیل وصی...

همینم اصلا به تو چه؟...

اصلا به تو چه که همسایت با کی میره میاد؟...

حالا از هزار شب یه شب یکم ظبطش باشه زیاد...

مگه چی میشه؟ مگه میمیری؟...

تو از جیغ زن و بچته که سر درد میگیری...

پس دست از سرش بردار...

اصلا به تو چه که فلانی زنه یا که مرده...

به تو چه که فلانی فلان کارو کرده...

باید یاد بگیری که خفه شی...

الکی حرف در میاری پشت کسی بره چی؟...

دست از سرش بردار...

به تو چه که من کیم؟ به تو چه که ما کیم؟...

اصلا تو فکر کن ما قهرمان حاکیم...



یا بدبختیم یا روانیم ، گلیم یا خاکیم...

هر چی که خواستی بگو پشت سرمون باکی نی...

جدا میشه رامون هی آقا هی خانوم...

انقدر سرک نکش تو زندگیا مون...

ما همینیم که هستیم نمیخوایم وکیل وصی...

همینیم اصلا به تو چه؟...

جدا میشه رامون هی آقا هی خانوم...

انقدر سرک نکش تو زندگیا مون...

ما همینیم که هستیم نمیخوایم وکیل وصی...

همینیم اصلا به تو چه؟...

اصلا به تو چه که تو زندگی من چی میگذره؟...

آقای محترم خانوم محترم ای بابا...

یه حدی آدم تحمل داره دیگه...

مجبور شدیم ترک بدیم خب...

خوب شد حالا؟...

حالا حرفا رو گوش بده...

اصلا به تو چه؟

( اصلا به تو چه - Gz Band )  
آهنگ که تموم شد، رو به ارشیا گفتم:

- شما هم جیز بند گوش میدی؟

- آره. آهنگای خیلی توپی میدن بیرون.

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

- چه تفاهمی.

- ای، شما هم گوش میدی؟

- اوهوم.

- خوبه؛ پس بجز آیس پک شکلاتی، تو آهنگ هم تفاهم داریم.

اینو که گفت، رسیدیم به یه پارک، البته همیشه اسمشو پارک گذاشت، بیشتر یه فضای سبز کنار خیابون بود و تک و توک آدم رد میشدن. همینجور که در طرف خودشو باز میکرد، گفت:

- بپر پایین، رسیدیم.

پیاده شدم، شالمو درست کردم و باهاش هم قدم شدم. تازه به تیپش توجه کردم، یه شلوار سفید و تی شرت آبی فیروزه ای. مثل اینکه ناخواسته با هم ست کرده بودیم. هههههههه. همینجور ساکت داشتیم با هم راه میرفتیم که رسیدیم به یه نیمکت. گفت:

- بشینیم اونجا؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و نشستیم. همچنان ساکت داشت به روبروش نگاه میکرد که برگشتم طرفش و گفتم:

- خب، میخواستی باهام حرف بزنی.

فکر کنم توی یه دنیای دیگه بود که با این حرف من تکون خفیفی خورد و گفت:

- چی؟ آها... آره آره.

برگشت طرفمو گفت:

- ببین، من مقدمه چینی بلد نیستم. سریع میرم سر اصل مطلب. اوکی؟

با این حرفش گفتم الان میخواد بهم پیشنهاد خاک بر سری بده. ولی با این حال سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه، بگو. (چه مظلوم شده بچمون!)

ببین، میدونم که میدونی مردم چه حرفایی پشت سرم میزنن و میدونم که حتما یا داداشت یا دوستات در مورد من بهت حرفایی زدن و اخطار دادن که زیاد دور و بر من نباشی و الان هم اینطور باهام سرسنگینی.

عین مونگولا داشتم نگاش میکردم که ادامه داد:

- اما به خدا، به پیر، به پیغمبر، من اون هیولایی نیستم که تو ذهنت فرو کردن. عادتشون همینه دیگه، بچه های اکیپو میگم، هر حرفیو باور میکنن، هر شایعه ای رو باور میکنن، بعد هم به بچه هایی که وارد اکیپ میشن می قبولونن که آره، طرف یه همچین آدمیه و یه همچین اتفاقی افتاده.
- چه حرفایی مثلا؟ چه اتفاقی؟
- یعنی میخوای بگی کسی بهت نگفته یا نشیدی که من دختر میبرم خونه خالی؟
- از صراحت حرفش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:
- شنیدم، اما نه از بچه های اکیپ.
- پس از کی؟
- از داداشم.
- خب چه فرقی میکنه؟ اونم جزو اکیپ تو پارک دیگه؟
- هیچی نگفتم و با ادامه حرفش سرمو آوردم بالا:
- صد بار تا حالا به همشون گفتم که من درسته دوست دختر دارم، اما دیگه اهل این کثافت کاریا هم نیستم. اما باور نکردن و هنوزم حرف خودشونو میزنن. حالا هم که این چرت و پرتا رو به تو گفتن. اصلا نمیدونم رو چه حساب این تهمت هارو بهم میزنن یا چی از من دیدن که اینجور با من دشمنن. بخاطر همینم هست که زیاد باهاشون پارک نمیرم. نیگا نکن اینقدر تحویلیم میگیرن، من میدونم پشت سرم چه حرفایی که نمیزنن.

یهو با وحشت گفت:

- ببینم؛ نکنه تو هم حرف اونا رو قبول داری و حرف منو باور نمیکنی؟  
از صداقتی که تو چشمات که همزنگ چشمای خودم بود و صداقتی که تو کلمه کلمه  
ی حرفات موج میزد، نتونستم که باور نکنم.  
بخاطر همینم لبخندی زدم و گفتم:

- نترس بابا، باور میکنم.

- جون من؟ واسه دلخوشی من که نمیگی؟ از ته ته ته قلبت باورم داری؟

- آره. از ته ته قلبم باورت کردم.

لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم. تو دومین نفری هستی که حرفمو باور کردی.

- دومین؟ مگه نگفتی کسی حرفامو باور نمیکنه؟

- البته. بجز مهسا؛ و حالا هم تو.

- میدونستم دختر خوبیه.

- کی؟

- مهسا دیگه.

- آره بابا. با همشون فرق داره... خب، بریم؟

- ...

وقتی دید جوابشو نمیدم، یه نگاه بهم کرد که دید چشمم یه جایی ثابت شده. دو بار دستشو جلوی چشمم تکون داد و گفت:

- کجا سیر میکنی؟

- ...

وقتی دید بازم جوابشو نمیدم، مسیر چشممو دنبال کرد و تا دکه ی لواشک و آلوچه فروشی رو دید، پقی زد زیر خنده و وسط خندش گفت:

- بابا... جمع کن... آب دهنتمو... آبرومونو بردی... پاشو، پاشو بریم برات بخرم تا بچت عقب افتاده نشده.

چشم از اونجا گرفتم و گفتم:

- بچه؟ بچه چیه؟

- آخه گفتم لا بُد و یار داری که اینجوری آب از لب و لوچت آویزون شده.

مشتی به بازوش زدم که دست خودم درد گرفت و با اعتراض گفتم:

- ا. خب دلم خواست.

- باشه کوچولو. پاشو بریم برات بخرم.

با خوشحالی بلند شدم، دستشو گرفتم و کشیدمش سمت دکه.

دوتا ظرف برداشتم، یکیشو دادم دست ارشیا و یکیشم خودم. از هر چیزی میدیدم، یخورده میریختم تو ظرفم. دوتا لواشکم برداشتم و برگشتم سمت ارشیا ببینم اون چی برداشته، که دیدم با دهن باز و ظرف خالی، وایساده نگام میکنه. گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ چرا ظرفت هنوز خالیه؟

با تعجبی که توی صداش معلوم بود، گفت:

- میگما، مطمئنی 17 سالته؟

- خب... آره. چطور مگه؟

- والا من شک دارم تو هنوز تو 4 سالگیت مونده باشی.

با صدای بچگونه گفتم:

- مگه بده آدم کودک دلونش (درونش) هنوز (هنوز) ژنده (زنده) باسه (باشه)؟

با خنده زد رو دماغمو گفت:

- نه، اتفاقا خیلیم خوبه.

بعد هم ظرفشو گذاشت سر جاش که گفتم:

- چرا ظرفتو گذاشتی سر جاش؟

- آخه من نمیخورم.

شونمو انداختم بالا و ظرفمو بهش دادم، اونم رفت حساب کنه. منم دوتا قاشق کوچیک برداشتم و با ارشیا رفتیم بیرون. ظرفمو که داد بهم، رفتیم سمت همون نیمکتی که روش نشسته بودیم.

یکی از قاشقا رو بهش دادم و گفتم:

- چیه؟ نیگا نیگا میکنی؟ بخور دیگه.

- واسه تو خریدم. بخور که باید بریم. اگه دیر برسیم آرتا منو میکشه. دیدی که چه چشم و ابرویی واست میومد؟

- اولاً من تنهایی بهم نمیچسبه، باید بخوری. دوما آرتا با من. نگران نباش.

با این حرف من، اونم شروع کرد به خوردن. ته ظرفو که در آوردیم، انداختمش توی سطل زباله و رفتیم سمت ماشین.

وقتی رسیدیم در خونمون، برگشتم سمتش و گفتم:

- واقعا مرسی ارشیا. خیلی خوش گذشت. بابت آلوچه ها هم دستت درد نکنه.

- قابلیتو نداشت. راستی مطمئن باشم که دیگه هر حرف بی ربطی رو درمورد من باور نمیکنی؟

- آره. مطمئن مطمئن باش.

- مرسی. حالا هم بدو که دیرت شد.

اومدم از ماشین پیاده شدم که گفت:

- آرتی.



برگشتم طرفش، کاغذیو گرفت سمتم. گرفتمش و گفتم:

- چیه؟

- شماره. شاید لازمت شه.

- باشه. ممنون.

اومدم پیاده شم که دوباره گفت:

- آرتی.

- چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش.

- چشم. برم؟

- برو.

- بای.

- بای.

دستی براش تکون دادم و کلید انداختم و رفتم توی خونه.

کفشمو که در آوردم و وارد شدم، دیدم خونه ساکته و آرتا هم همینجور وسط سالن رژه  
میره. با تعجب گفتم:

- آرتا، چی شده؟

متوجه من که شد، پرید طرفم و گفت:

- ورپریده، کجا بودی تا ساعت 9 و نیم شب با اون پسره ی از خودت ورپریده تر؟

آخی، از فرط نگرانی نمیفهمید چی داره میگه. از خودت ورپریده تر چیه دیگه؟

- اووووووووه، بابا چه خبرته؟ بذار برسم بعد سین جینم کن.

- خوبه بهت گفتم دور و برش نیلک، بعد تا ساعت 9 و نیم شب باهاش میری دور  
دور؟ اگه بلایی سرت میومد من چی جواب مامان و بابا رو میدادم؟

- راستی گفتم مامان و بابا. کوشن؟

با حرص، از لای دندان های بهم کلید شدش گفت:

- جواب منو بده.

- الکی نگرانی برادر من. اون آزارش به مورچه هم نمیرسه. اونوقت چه بلایی  
میخواست سر من بیاره؟ بعد هم، میخواست یه چیزی بهم بگه.

- مثلاً چی میخواست بگه که تا این ساعت طول کشید؟

- تو اول آروم باش، تا منم بهت بگم.

دوتا نفس عمیق کشید و گفت:

- الان آروم. حالا بگو ببینم چی بهت گفت؟

با هم رفتیم نشستیم و منم سیر تا پیاز حرفای ارشیا رو بهش گفتم. نه بیشتر، نه کمتر. تازه ماجرای آلوچه و لواشکا رو هم براش گفتم. حرفام که تموم شد، آرتا با چشمای گرد شده گفت:

- تو هم باور کردی؟ آخه تو چرا انقدر ساده ای؟ خب معلومه تکذیب میکنه. معلومه گناهشو گردن نمیگیره.

- نه... تو که اونجا بودی. اصن حجم صداقت تو تک تک جمله هاش بیسداد میکرد. ولی من میدونم دروغ نمیگه. اگه دروغ میگفت، خودش پا پیش نمیداشت که این سوء تفاهمو واسم حل کنه.

- آخه میگن...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- میگن؟ کی میگه؟ مگه تو چیزی دیدی ازش؟ حرکت خطایی ازش دیدی؟

- تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها.

- عه؟ شنیدن کی بود مانند دیدن؟

رفت تو فکر و هیچی نگفت.

گفتم:

- من یکی که همه ی حرفاشو باور کردم. تو رو هم مجبور نمیکنم که باور کنی... حالا بیخیال. مامان اینا کوشن؟
- رفتن خرید.
- تو چرا باهاشون نرفتی؟
- منتظر بودم تو بیای، البته گفتم حوصله ندارم.
- زیر چشمی یه نگاه بهم کرد و گفت:
- من اینجا از نگرانی داشتم دق میکردم، اونوقت خانوم رفته واسه من آلوچه خوردن.
- خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:
- راستی گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟
- گوشیم؟ نشنیدم.
- از جیمم بیرونش آوردم که دیدم خاموشه.
- آخی، شرمنده. شارژش تموم شده بود.
- هر دومون تو فکر بودیم که یهو زدم زیر خنده. همچین خندیدم که اشکم در اومد. آرتا هم با تعجب گفت:
- یا خدا... یه ساعت با این ارشیائه گشتی خل شدی؟ چته؟

همینجور که داشتیم میرفتم سمت اتاقم که لباسامو عوض کنم، گفتم:

- وای آرتا... اولش که گفتم من مقدمه چینی بلد نیستم و میرم سر اصل مطلب، گفتم الانه که پیشنهاد خاک برسری بده. وای خدای خدا...

و دوباره زدم زیر خنده و آرتا هم با صدایی که خنده توش موج میزد، گفت:

- خجالت نکشی یه وقتا. نگی داداشم اینجا نشسته ها؟

منم که خندم تشدید شده بود، هیچی نگفتم و رفتم توی اتاقم. تا لباسامو با لباس راحتی تعویض کردم، پدر و مادر گرام هم اومدن. مثل فشننگ از اتاق پریدم بیرون.

- سلام بر والدین گرامی. احوالاتون؟ خوبین؟

مامان با خنده:

- سلام به روی ماهت عزیزم. خوبیم. تو خوبی؟

- خوبم، خوبم.

بابا - سلام بابا جون.

- سلام بابایی. خوبین؟ خسته نباشی.

- در مونده نباشی دخترم.

آرتا - ای بابا، یه ذره هم منو تحویل بگیرین. به خدا اینو اینقدر لوسش میکنین رو دستمون میمونه ها.

بابا دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

- حالا کی گفته میخوایم شوهرش بدیم؟

آرتا - یعنی بمونه وَر دلتون؟

بابا - آره دیگه. دختر بزرگ کردم عصای دستم باشه. تو رو رد میکنیم، خوشکل بابا رو نگه میداریم.

آرتا - والا تبعیض جنسیتی دیده بودیم، ولی تبعیض فرزندى ندیده بودیم. افق کودوم وره؟

مامان با خنده دستشو انداخت دور گردن آرتا و گفت:

- بیا اینجا ببینم بچه... آقا بهراد اگه شما دختر بزرگ کردی، منم پسر بزرگ کردم. زن میخواد چیکار؟ میمونه خونه و دل خودم. شمام با دخترت خوش باش.

من - نه دیگه، مرسى. من برنامه ها دارم واسه خودم. تازه اسم بچم انتخاب کردم. بمونم خونه بوی ترشیم همه جا رو و میداره. آرتا میمونه، بسه.

بابا با چشمای گرد شده، گفت:

- خجالت نکشی یه وقتا؟

- نه دیگه، خجالت واسه چی؟ زمان سرخ و سفید شدنا گذشت. الان باس خواستگارامونو سفت بچسبیم که قحطی شوهر اومده.

آرتا - آره والا آرتی راست می‌گه. منم برنامه چیدم واسه خودم. ده تا بچه قد و نیم قد می‌خوام (با دستش قد بچه ها رو نشون داد). اسماشونم انتخاب کردم. بمونم آرزو هام به باد فنا میره.

مامان و بابا همزمان یه پس کله ای به من آرتا زدن و همینجور که هولمون میدادن سمت اتاقامون، گفتن:

- برین که شمام واسه ما بچه نشدین.

مامان و بابا واسه شام، بیرون همبرگر خورده بودن و واسه ما هم آورده بودن. غذامونو که خوردیم، رفتیم توی اتاقامون. یکم که تو اینستاگرام چرخیدم، گفتم یه اس ام اس به ارشیا بدم:

- سلام دوست گرامی. حال و احوال؟

چیزی نشد که جواب داد:

- شما؟

- آرتمیسم.

- آهان. ببخشید شمارتو نداشتم. من خوبم. یو خوبی؟

- خوبم. راستی حرفاتو به آرتا هم گفتم، مثل اینکه باور کرد.

- خیلیم خوب.

یه نگاه به ساعت کردم که دیدم 12هه.

- من برم بخوام. کاری نداری؟

- نه. خوابای رنگی رنگی ببینی. شب شیک.

- مرسی. You too ( تو هم همینطور).

( دو روز بعد )

اااا... ای خدا. این چه وضع زندگیه؟ بابا حوصلم پوکید. دو روز از اون شب که با ارشیا بیرون بودم میگذره و من تو این دو روز نه بیرون رفتم، نه این دوستای خل و چلم خبری ازم گرفتن. اصن نمیگن مرده ای؟ زنده ای؟ الانم دمر روی تختم خوابیدم، یه دستم از تخت آویزونه، دارم آهنگ گوش میدم و سر و پامو تکون میدم. عی—ن خوشالا. هههه. همینجوری واسه خودم تو فاز بودم که زنگ اس ام اس گوشیم صدا داد. آخ ج—ون. موبایلمو آوردم دیدم ارشیائه. نوشته بود:

- آرتی حوصلم ری—د ( البته ببخشیدا ).

واسش نوشتم:

- هه هه چه تفاهمی.

- پس پاشو آماده شو پیام دنبالت بریم بیرون.

- باوشه.

- آرتا هم هست؟

- نه، رفته بیرون.

- خب پس ساعت 6 دم خونتونم.



اوه اوه. نیم ساعت بیشتر وقت ندارم. یه شلوار مشکی پوشیدم با یه مانتو حریر صورتی خیلی کمرنگ که جلوش دکمه داشت و روی کمرش عکس میکی موس بود، موهامو یه شونه زدم و سمت راست موهام یه تو مویی پاییونی واسه تزئین زدم، از این روسری نخیا که خیلی بزرگ بود به رنگ صورتی یه کم پررنگ تر از مانتوم پوشیدم، یه رژلب رنگ لبم هم زدم که همون موقع ارشیا بهم تک زد. موبایلمو برداشتم، عینک مدل SPY نارنجیمو هم گذاشتم روی چشمم و رفتم توی سالن. مامان تا منو دید، گفت:

- کجا شال و کلاه کردی؟

- وای مامان، حوصلم سر رفته. یه سر میرم بیرون و زود بر میگردم.

- باشه، برو.

- خدافظ.

- خدافظ.

آل استارهای قرمزمو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون که دیدم تکیه داده به ماشینش. یه شلوار جین پوشیده بود، یه تیشرت سفید که روش یه پیرهن آبی رنگ شلوارش پوشیده بود و فقط دکمه اولیشو بسته بود و آستیناشو هم تا آرنج بالا زده بود، با آل استار سورمه ای. عینک مدل SPY آبی هم زده بود. رفته جلو و سلام کردم:

- سلام پرشیا خان. خوبی؟

- سلام. خوبم. تو خوبی؟ تو هم به جمع پرشیا گویان اضافه شدی؟

- خوبم مرسی. آره دیگه.

خندید و گفت:

- عینکشو.

منم خندیدم و گفتم:

- آره، مثل مال توئه بریم؟

- آره، سوار شو بریم.

وقتی که سوار شدیم، گفت:

- کجا بریم؟

- نمیدونم، تو منو آوردی بیرون. خودت بگو کجا بریم.

بعد از کمی فکریدن، گفت:

- میای بریم پارک؟ از اون روز که تو هم اومده بودی دیگه نرفتم.

- آره. فکر خوبییه. منم فقط همون بار اول رفتم.

یه آهنگ پلی کرد و رفتیم سمت پارکی که اونروز با بچه ها رفتیم. وقتی رسیدیم، ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم داخل. یه ذره که اینور و اونورو نگاه کرد، گفت:

- ا اونجا رو بچه ها آن.

وقتی به اون سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم، دیدم بچه های اکیپ خودمون با اکیپ تو پارک هستن.

گفتم:

- اِ نِیگا کن تو رو خدا. من تو خونه داشتم می پوسیدم، بعد اینا بدون اینکه به من بگن میان پارک.

برگشتم طرف ارشیا و گفتم:

- آخه من به اینا چی بگم؟ اینا هم شدن دوست؟

خندید و گفت:

- نه، فقط من دوستم. دیدی چه به فکر بودم؟

- والا صد رحمت به مرام تو. بیا بریم من گوش اینا رو بیچونم.

با هم رفتیم سمت بچه ها. اولین نفری که ما رو دید، کوروش بود که گفت:

- بــــه بَرَوِیچ گرام. افتخار دادین. آفتاب از کودوم طرف در اومده شما تشریف آوردین؟

بقیه هم متوجه ما شدن. رفتیم پیششون و بعد از سلام و احوال پرسی، دیدم آرتا و شادی و شایان و دلی و بهار دارن با چشمای گرد شده نگام میکنن. گفتم:

- چتونه؟

شادی - تویی که ما اونروز با کلی التماس و ناز و ادای جنابعالی آوردیم، الان اینجا چیکار میکنی؟

ارشیا به جای من گفت:

- شما بی معرفتین تنها تو خونه ولش کردین؛ منم آوردمش بیرون یه هوایی به سر و کلش بخوره. بنده خدا دو روزه از خونه بیرون نیومده.

من - حالا هم ببندین دهناتونو مگس میره توش.

امیر رو به ارشیا گفت:

- راستی از اون دوست دختر لوست چه خبر؟

ارشیا - کودوم؟ میترا رو میگی؟

امیر - آره، همون.

ارشیا - اونو که باهاش کات کردم.

صادق - پس الان با کی هستی؟

ارشیا - هیشکی. سینگلم... بهم نمیاد؟

اینبار امیر با تمسخر گفت:

- نه والا. فکر کردم دوست دختر جدید گرفتی.

بعد هم خیلی نامحسوس به من که پیش ارشیا نشسته بودم، اشاره کرد که خب، من دیدم. ناراحت شدم از حرفش. یه جورایی هم منو بی بند و بار حساب کرده بود، هم به ارشیا توهین کرد.

ناخودآگاه اخم کردم و یکم از ارشیا فاصله گرفتم. ارشیا هم که این حرکت منو دید، گفت:

- آرتی واسه من فقط یه دوست معمولیه.

امیر هم سرشو به معنی فهمیدن بالا و پایین کرد و گفت:

- آها.

از لحن آها گفتنش معلوم بود باور نکرده. خب نکنه به من چه؟ مهم اینه که ما بهش دروغ نگفتیم. هر کی داشت با یکی حرف میزد، منم کنار بهار بودم، یهو یه چیزی یادم اومد، بهش گفتم:

- راستی بهار...

- جونم؟

- مگه ترمتون تموم شده که اومدی ایران؟

- نه بابا. تو این چهار روز، فقط یه کلاس داشتیم که اونم استادمون لغوش کرد. گفتم من که این 4 روز بیکارم، پیام ایران. واسه فردا صبح هم بلیط دارم.

یهو برگشتم سمتش و گفتم:

- جدی؟؟ پ چرا هیچی به من نگفتی؟

- وا. مگه آرتا بهت نگفت؟

- نه.

- من فردا باید برگردم، امروزم گفتم با بچه بیایم پارک ازشون خدافظی کنم، بعدم پیام در خونه شما از تو خدافظی کنم که خودت اومدی.

- کاش میشد بیشتر میموندی.

- منم دوست داشتم، ولی همیشه دیگه باید برگردم.

با صدای کوروش حرفمونو قطع کردیم:

- پرشیا جون بیا بشین یه دهن برامون بخون، دلمون واسه صدات لک زده.

ارشیا - چی بخونم؟

مبینا - هر چی دوست داری.

ارشیا - باشه.

بعد از اینکه یکم فکر کرد، شروع کرد به خوندن. با خوندن خط اول آهنگ، فهمیدم کودوم آهنگه و یهو یه فکر تو ذهنم جرقه زد:

ارشیا - بودیم گیج هم کل روز تا نیمه شب...

بوی بارون زیر چتر کلی حرف...

( به اینجا که رسید، پریدم وسط آهنگ و اون قسمتی که دختره میخونه رو خوندم )

من - بودی روبروم اشک تو چشمت...

رو به نوره زرده چراغ...

خنده های گرم و خوبمون...

( همشون با شنیدن صدام چشماشون شد اندازه توپ گلف؛ حتی اکیپ خودمون، چون خیلی کم براشون میخونم. وسط خوندنم به ارشیا علامت دادم که ادامه بده. )

ارشیا - نمیدونم چرا الان اینجاییم...

و باید با تنهایامون گلاویز باشیم...

بدون هم میره سرا گیج با جین...

و فقط داریم از دور همو میپاییم...

من - بیا یه بار با هم منطقی حرف بزنیم..

جای اینکه همش فکر تلافیش باشیم...

نگاه نمیکنی پشت سرتو چونکه هنو بوی ادکلن منو میشناسی...

( بچه ها هم دیگه کم کم از شوک در اومدن و رفتن توی حس و حال خودشون )

ارشیا - ولی میخوام بدونی که بی تو فردایی نیست...

نه بدون تو فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

من - میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست...

نه بدون تو فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

ارشیا - بام بمون اگه تو نباشی خواب میره چشم...

باز دود سه کام اشکات میده به گام...

با تو زندگیو میخوام با همه بدیاش...

بازم فقط اسم توئه حتی آخر لشیام...

واسه انداختن تو از چشمم دندونا تیزه...

همه آمارتو بهم میدن تو دور همیات...

جام خالی نیست پیشت...

ولی خودتم میدونی بی من عادی نیستی که...

فقط وانمود میکنی داره عالی پیش میره...

بالاخره یه روز خسته میشی میای...

از اون به بعد جوکی زیر دوش ودکا نی...

دور ک\*\*\* رو خط میکشه روی ک\*\*\* بازی...

دیگه پالتوش نمیده بوی گل هانی...



حیف که تو فقط یه لوس و خودخواهی...

میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست...

نه بدون تو فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

من - میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست...

نه بدون تو فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

ارشیا - این رابطه که توشیم دیگه مثل قبلا نی...

انگار دوتامون تو یه ماشین لب پرتگاهیم...

همونا که عشق مارو دزدیدن...

دارن آروم آروم این ماشینو هل میدن...

قول میدم بی من سرده شبات...

انقدر آسون گذشتن سخته برات...

تا کی میخوای بکشی هر روز...

یه ماتیک قرمز روی طعم لبام...

انگار بازی با آدما برات مته یه هدفه...

صدتا دیوونه مثل من صدتا عشق یه طرفه...

جرأت داری تقاصشو بدی؟...

یه روز سر بطری میچرخه به طرفت...

بیا خودتو ببین به کی دل دادی؟...

پول یا ماشینش به چی حس داری ها...

فردا این حس پشیمونیتو...

که همیشه خریدش با یه چک سفید امضایی...

میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست...

نه بدون فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

من- میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست...

نه بدون فردایی نیست...

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست...

( فردایی نیست - Gz Band )

آهنگ تموم شد و ما هممون همچنان ساکت بودیم که یهو با صدای دست و جیغ به خودمون اومدیم. وا... اینا کی اومدن؟ با تعجب دور و برمونو نگاه کردیم که دیدیم تعداد زیادی پسر و دختر همسن و سال خودمون و کوچیکتر و بزرگتر، وایساده برامون دست میزنن. یهو ارشیا پرید جلوشون تعظیم کرد و گفت:

- خواهش میکنم، خواهش میکنم. شرمنده میکنین. من متعلق به همتونم.

یهو یه پسر از اون وسطا داد زد:

- تو چی میگی حاجی؟ صدای تورو که صد بار شنیدیم. الان واسه اون خانومه داریم دست میزنیم.

و بعد هم به من اشاره کرد. ههههههه. ارشیا حسابی ضایع شد. لبخندی زدم و گفتم:

- من که خیلی نخوندم.

همون پسر - عب نداره، ولی در کل صدات عالی بود آجی.

من - مرسی. لطف دارین.

اونا هم کم کم متفرق شدن که مهسا گفت:

- آرتی، چقدر صدات قشنگه.

- ای بابا، حالا اینقدر هم خوب نیس دیگه شما شلوغش میکنین.

صادق - اتفاقا خیلی هم خوبه. نگفته بودی میخونی.

اومدم جواب بدم که یهو دلی گفت:

- بابا ما صد بار التماسش میکنیم یکم واسمون بخونه، کلی ناز و ادا میاد.

شادی - راست میگه. حالا نمیدونیم چی شده بهمون افتخار داده و خونده.

نگار - اینارو بیخی. ارشیا رو بگو، قش... ننگ ضایع شد.

همه خندیدن که ملیکا گفت:

- والا از قدیم گفتن خدا کنه آدم تو چاه فاضلاب شنا کنه، ولی ضایع نشه.

امیر - مگه تو، قدیم بودی؟

ملیکا - نه، شنیدم.

یکم که حرف زدیم و گشتیم، بهار گفت:

- خب بچه ها؛ فکر کنم همتون میدونید که من فردا صبح بلیط دارم و امروزم واسه خدافظی ازتون اومدم.

مبينا - خب...

بهار - خب به جمالت دیگه. باید کم کم برم خونه وسایلمو جمع کنم.

بچه ها هم شروع کردن تک تک با بهار خدافظی کردن که رسید به من:

- وای بهاری. از این کارا بکنا، بیشتر بیا ایران ببینیمت.

- اگه بازم تعطیلی بود، حتما میام.
- حالا میگم چندتا از پسرای اونورو تور کردی؟ هان، گلک؟
- بهار هم زد پس کلمو گفت:
- بیشعور. هیچی.
- همونجور که گردنمو مالش میدادم، گفتم:
- هیچی؟ یعنی چی؟
- یعنی همین دیگه. من به همشون به چشم برادری نگاه میکنم.
- برو، برو خودتو خر کن بچه.
- بهار هم خندید و خدافظی کرد.
- شادی و شایان و دلی و آرتا هم داشتن خدافظی میکردن که با بهار برن و برسوننش که آرتا گفت:
- آرتی، تو هم پاشو خدافظی کن تا بریم.
- اومدم بلند شم که ارشیا گفت:
- نه، نمیخواد. خودم آوردمش، خودمم میرسونمش. شما برین، جاتون تنگ میشه.
- آرتا - باشه داداش، پس خدافظ همگی.

وقتی که اونا رفتن، ارشیا رو به من گفت:

- پاشو ما هم بریم.

ما هم بلند شدیم، از بچه ها خدافظی کردیم و رفتیم. وقتی که سوار ماشین شدیم، ارشیا گفت:

- یه سوال بپرسم؟

- اوهوم، بپرس.

- بهار یه سال از تو و دلی و شادی بزرگتره، درسته؟

- آره، درسته.

- پس چجوری با شما دوسته؟

- ما دخترا 9 ساله با هم دوستیم. یعنی از 8 سالگی که اون موقع کلاس دوم ابتدایی بودیم و بهار سوم بود. طی یه سری برخوردا با بهار دوست صمیمی شدیم. ما که میخواستیم بریم پنجم، بهار میرفت اول راهنمایی، ولی دو سال اول رو جهشی خوند و زودتر از ما مدرسشو تموم کرد. 17 سالش که شد، یعنی پارسال، با کمک مامان و باباش رفت ترکیه، واسه رشته بازیگری.

- آه. چه جالب.

دیگه تا دم در خونمون، حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی که رسیدیم، یه خدافظی ازش کردم و رفتم داخل.

- آی اهل بیت. من اومدم. سلام.

مامان - سلام مامان. خوش اومدی.

- مرسی. بابا کو؟

- بیرونه. کم کم باید پیداش بشه دیگه. ساعت هشته.

رفتم توی اتاقمو لباسامو عوض کردم و رفتم توی سالن، پیش مامان. چیزی نشد که بابا هم اومد:

بابا - سلام بر اهل و عیال خونه.

من - سلام بابا. خوبین؟

بابا - سلام دخترم. ممنون. خوبم.

مامان - سلام. خسته نباشی.

بابا - درمونده نباشی خانوم.

مامان - لباساتو عوض کن، دست و روتو بشور. آرتا رو هم صدا کن، بیاین واسه شام.

بعد هم رو به من گفت:

- تو هم بیا کمک، میزو بچین.

میز رو که چیدم، مامان هم شام رو که ماکارونی بود آورد و همون موقع آرتا و بابا هم اومدن. همگی شروع کردیم به خوردن که مامان رو به من و آرتا گفت:

- بچه ها، دختر عموی باباتونو یادتونه؟ عسل.

آرتا - آها، آره. خب خب.

مامان - آخر این هفته، یعنی پنجشنبه عروسیشه.

من - اِ؟ چه بی خبر؟

بابا - همچین بی خبر بی خبر هم نبوده. من و مامانتون در جریان بودیم.

آرتا - حالا پسره کی هست؟

بابا - اسمش آرشامه. مهندس برقه.

مامان - من که لباس دارم. ولی شما دوتا حواستون باشه اگه لباس ندارید، تو این هفته برید بخرید.

من - باشه.

شاممون که تموم شد، میز رو جمع کردم و ظرفا رو هم شستم و رفتم توی اتاقم. یکم توی اینستاگرام چرخیدم و آهنگ گوش دادم، بعد هم خوابیدم.

صبح ساعت 10 بیدار شدم، دیدم یه اس ام اس از دلارام دارم که مال ربع ساعت پیش بود:

- سلام آرتی. خوبی؟

- سلام دلی. خوبم. تو خوبی؟



- مرسی، منم خوبم. امروز چیکاره ای؟
  - برنامه ی خاصی ندارم. چطور؟
  - ما روز دوشنبه، خونه ی عمه ام دعوتیم، لباس ندارم. میخوام برم بخرم. میای همرام؟
  - آره اتفاقا ما هم پنجشنبه عروسی داریم، لباس لازم دارم.
  - اوکی. پس ساعت 6 دم خونه ی شما.
  - باشه. میبینمت، بای.
  - بابای.
- دست و صورتمو شستم و رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی بخورم، دیدم آرتا هم نشسته داره صبحونه میخوره. بهش سلام کردم و یه شیر کاکائو از توی یخچال آوردم و با کیک نشستم خوردن. در همون حین به آرتا گفتم:
- عصر با دلی میخوایم بریم لباس بخریم. تو هم میای؟
- همونجور که داشت لقمشو میجوید، گفت:
- آره. چه ساعتی؟
  - ساعت 6 میاد دم خونمون.
  - باشه.

صبحونشو خورد و رفت بیرون. منم که تموم کردم، میز رو جمع کردم و رفتم توی اتاقم. تا ظهر که ناهار آماده شد، توی اینستاگرام فیلمای محمد امین کریم پور و عرفان علیرضایی رو دیدم. خدایی کارشون حرف نداره. ناهار رو که عدس پلو با خورشت بادمجون بود رو خوردیم و منم ظرفا رو شستم. ساعت 3 و نیم بود و هنوز تا 6 کلی وقت داشتیم. یکم تلویزیون دیدم تا ساعت 5 و نیم شد. رفتم توی اتاقم، تیپ دیروزمو که مانتو حریر صورتی بود رو زدم و یکم کرم پودر و رژلب زدم و رفتم توی اتاق آرتا ببینم آمادس یا نه؟

من - آرتا آماده ای؟

همونجور که جلوی آینه موهاشو درست میکرد، گفت:

- آره. دلی اومده؟

- نه هنوز.

ز رو نگفته بودم که آیفون زنگ خورد. رفتم دیدم دلارامه. درو باز کردم و از همونجا داد زدم:

- آرتا بدو، دلی اومد.

کفشمو پوشیدم. آرتا هم سویچ ماشینشو برداشت، کتونی هاشو پوشید و با هم رفتیم توی حیاط، پیش دلی. دلی - سلام بر دوستان گرام.

من - سلام بر دلی گرام.

آرتا - سلام سلام. بریم؟

من و دلی - بریم.

با هم سوار ماشین آرتا شدیم و راه افتادیم سمت پاساژ مورد نظر من. وقتی که رفتیم داخل، دلی گفت:

- آرتا تو چی میخوای بخری؟

آرتا - نمیدونم. یه چیز رسمی دیگه.

من - تو چی میخوای بخری دلی؟

دلی - یه تونیک یا تی شرت. نمیدونم.

توی طبقه ی اول که چیز به درد بخوری ندیدیم. رفتیم طبقه ی دوم که دیدم آرتا چشمش یه جایی ثابت شده. رد نگاهشو گرفتم و گفتم:

- قشنگه ها.

دلی که حواسش نبود، گفت:

- چی قشنگه؟

اون پیراهنو نشونش دادم که گفت:

- خب آرتا، برو داخل بیوشش.

با آرتا رفتیم داخل مغازه. فروشنده یه مرد مسن بود و گفت:

- بفرمایید.

آرتا پیراهنو نشونش داد و گفت:

- اون پیراهنو میشه بیارید؟

- بله. چه سایزی؟

- Large.

اون مرده هم پیراهنو آورد و داد به آرتا تا بره پرو کنه. یه پیرهن ساده ی آبی فیروزه ای استرج که یقه فرنچی بود، با دکمه های سفید. آرتا در اتاق رو باز کرد و مارو صدا کرد:

آرتا - خوبه؟

دلی - آره. تن خورش خیلی عالیه.

من - موافقم. با اینکه سادس ولی خیلی بهت میاد.

آرتا - پس همینو بردارم؟

دلی - اگه دوشش داری، آره.

در اتاق پرو رو بستیم. آرتا هم اومد بیرون و پولشو حساب کرد و رفتیم. همینجور که داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم، توی ویتترین یه مغازه، یه بلوز سفید آستین حلقه ای دیدم که روی بالا تنش با گیپور کار شده بود و دو طرف پایینش بلند تر از وسطش بود، اینجوری (یه پیرهن سفید ساده هم واسه روش داشت. بلوز رو به دلی نشون دادم و گفتم:

- اونو ببین.

- ا چه قشنگه. واسه خودت؟
- نه بابا. من که لباس میخوام. واسه تو گفتم.
- وای خیلی خوشگله. بریم بیوشمش.
- آرتا رو هم صدا کردیم و رفتیم داخل مغازه. دلی به فروشنده که یه دختر دماغ عملی بود ( از سر بالاایش میگم ) و خیلی فیس میومد، گفت:
- خانوم، میشه اون بلوز سفید پشت ویتترین رو بیارید؟
- اونم یه نگاه بد به دلی کرد و بلوز سایش رو آورد. دلی هم رفت بیوشه. یه نگاه به دختر فروشنده کردم که دیدم با عشوه زل زده به آرتا و هر از گاهی انگشت شصتشو میزنه زیر دماغش که من دماغمو عمل کردم. همون موقع دلی صدام کرد، البته آرتا هم میخواست بیاد که نذاشتم. رفتم دم اتاق پرو. دلی گفت:
- چطوره؟
- با تحسین نگاش کردم و گفتم:
- اصلا انگار واسه تو دوختنش.
- وای واقعا؟ یعنی انقدر خوبه؟
- آره. برش میداری؟
- اوهوم... خوشم میاد ازش.

در اتاق رو بستم و نشستم پیش آرتا.  
دلی که اومد، پول بلوز رو حساب کرد و گفت:

- بریم.

آرتا جوری که فقط من و دلی بفهمیم، گفت:

- یه لحظه وایسین.

بعد رفت سمت دختره و گفت:

- ببخشید خانوم...

دختره هم با کلی ذوق برگشت سمتش و گفت:

- جانم؟

آرتا - خانوم، دماغتونو کی عمل کرده؟ اه اه. گوشت اضافی آورده. خیلی زشت شده. به نظرم برو دوباره عملش کن.

بعد هم معطل نکرد و سریع از مغازه اومد بیرون. سه تامون یه نگاه به همدیگه کردیم و زدیم زیر خنده.

دلی - خوشم اومد. خوب حالشو گرفتی.

من - آره. اه دختره ی عملی.

آرتا - بیاین بریم تا نیومده کلمونو بکنه.

بعد هم به دختره اشاره کرد که دیدیم داره توی آینه دماغشو بررسی میکنه. رفتیم بقیه ی مغازه ها رو هم ببینیم تا بلکه یه لباسی هم گیر من بیاد. پشت ویتترین یه مغازه وایساده بودیم که آرتا گفت:

- بیاین بریم داخل مغازه. من یه لباس دیدم خیلی خوشگل بود.

رفتیم داخل و آرتا لباس رو نشونمون داد. یه لباس دکلمه تا روی زانو که از شکم به پایین مشکی بود و حالت جمع شده داشت، دور کمرش یه پاپیون قرمز بود و بالا تنه هم سفید با توپ های مشکی. کاملاً شیک و دخترونه. رو به فروشنده گفتم:

- ببخشید، میشه از این لباس سایز منو بدید؟

فروشنده هم یه نگاه گذرا به هیکلم انداخت و گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

لباس رو که آورد، گرفتم و پوشیدم. به نظر من که عالی بود. بچه ها رو صدا کردم تا ببینم اونا چی میگن:

- بچه ها، یه لحظه بیاین.

دلی - ای بیشعور. این از بلوز منم قشنگ تره.

خندیدم و گفتم:

- خب مال تو بلوزه. مال من لباس.

آرتا - عجب آدمی هستیا. گونی هم بیوشی بهت میاد.

- دیگه دیگه چیکار کنیم.

دلی - خب حالا تو هم. همینو بردار بریم.

- باشه. برین بیرون تا بیام.

لباس رو که با لباسای خودم عوض کردم، رفتم بیرون و حسابش کردم و رفتم پیش بچه ها.

من - خب حالا چیکار کنیم؟

دلی - ساعت چنده؟

آرتا یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

- 9...9

دلی - خب پس بریم یه چیزی بخوریم.

من - آره، موافقم. بریم.

دلی - کجا بریم؟

آرتا - بالاتر یه فست فودی هست. بریم اونجا.

با هم رفتیم اون فست فودی که آرتا گفت.

آرتا - خب چی میخورین؟

دلی - من هات داگ.



من - من رست بیف.

آرتا - منم هات داگ.

بعد از اینکه شاممونو خوردیم، دلارام رو رسوندیم خونشون و خودمونم رفتیم.

( پنجشنبه )

من - مامان من دارم میرم. کاری نداری؟

مامان - نهارتو خوردی؟

من - آره. ظرفا رو هم شستم.

مامان - برو به سلامت.

امروز پنجشنبه هست و ساعت 5. یه آرایشگاه سر کوچمونه که کارش خیلی خوبه. دارم واسه امشب میرم اونجا. البته چون فامیل درجه 3 هستن نمیخوام خیلی خودمو درست کنم، فقط میخوام پایین موهامو فرکنم.

از در که رفتم تو، ناهید خانومو دیدم:

- سلام ناهید خانوم.

- به سلام آرتمیس جون. خوبی؟ مامان خوبه؟

- خوبم. مامانم خوبه. سلام داره خدمتتون. شما خوبین؟

- خوبم عزیزم. بیا بشین بینم میخوای چیکار کنی؟

رفتم روی صندلی نشستم. ناهید خانوم یخورده موهامو بررسی کرد، بعد از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- خب، چجوری میخوای درستشون کنی؟

- میخوام جلوشو به صورت یه ور بدم بالا، پشتشم از گردن به پایین فر درشت.

- لباست چه مدلیه؟

عکس لباس رو که بهش نشون دادم، گفت:

- خوبه، بهش میاد... شروع کنم؟

- بله.

بعد از دو ساعت، ناهید خانوم یه نگاه به موهام کرد و گفت:

- تموم شد. ببین خوبه؟

به موهام نگاه کردم، خیلی خوب شده بود. گفتم:

- آره. عالی شده. دستتون درد نکنه.

ناهید خانوم همینجور که دستاشو میشست، گفت:

- خواهش میکنم. خوشکل بودی، خوشکل ترم شدی.

- ممنون.

بعد از اینکه مانتو مو پوشیدم و پولشو حساب کردم، از در رفتم بیرون. یه نگاه به کوچه کردم، آخیش خلوته. حوصله متلک ندارم. تند تند رفتم سمت خونه و رفتم داخل. مامان که دید اومدم، گفت:

- بدو سریع آماده شو.

رفتم توی اتاقم، لباسمو پوشیدم. یکم کرم پورد زدم، یکم خط چشم پشت چشمم و ریمل، با یه رژلب قرمز. گوشواره های قرمزمو که یکم بلند بودن رو انداختم، گردنبند سر گوشواره هامم پوشیدم. ساعت و دست بندم هم دستم کردم، کفش پاشنه 7 سانتی مشکیمو هم آماده کردم که بعد بیوشمش. یه مانتو بلند سورمه ای تا مچ پام که جلوش با بند بسته میشد رو با یه شال نخی و سبک مشکی پوشیدم و رفتم بیرون.

- ای جماعت... من آماده ام.

مامان - ما هم آماده ایم. کفشتو بپوش بریم.

داشتم کفشمو میپوشیدم که بابا و آرتا هم اومدن. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت تالار. بعد از کلی سلام و احوال پرسی با مامان و بابای عروس و داماد و اقوام خودمون، نشستیم سر میزی که مامان بزرگم اینا نشسته بودن.

( مادر بزرگم ( مامان بابام ) اسمش مریمه و بهش میگیم مادر.

متاسفانه پدر بزرگم قبل از اینکه من به دنیا بیام مرده.

یه دونه عمه دارم که اسمش بهناز هست و 30 سالشه. خیلی پایه و باحاله. شوهرش هم آقا سهیل هست که تازه یک ساله با هم ازدواج کردن.

یه دونه هم عمو دارم به اسم بهمن و زن عموم نرگس. یه پسر هم دارن که اسمش امیر محمد و امسال میره کلاس سوم ابتدایی.

همشونم الان سر میز نشستن.

خلاصه خیلی خانواده کم جمعیتی هستیم. (

یه یک ساعتی از اومدنمون میگذشت. یه آهنگ گذاشته بودن خف—ن. منم هی سر جام تکون میخوردم که شیرین، خواهر عسل ( عروس ) که 21 سالشه، اومد نشست کنارم:

- چطوری آر تی جون؟

- خوبم شیرین. تو خوبی؟

- مرسی. تنهایی؟

- آره.

همچنان داشتم با آهنگ تکون میخوردم که شیرین خندید و گفت:

- خب بچه جون، چرا نمیری وسط؟

- آخه...

- آخه ماخه نداریم. پاشو بریم.

بعد هم دستمو گرفت و بلندم کرد. وقتی رفتیم وسط، آهنگ " ای جونم " از " سامی بیگی " پلی شد که همه از جمله من، جیغمون رفت هوا.

من - وای آخ جون این آهنگه جون میده واسه رقصیدن.

شیرین - خوبه اومدم به دادت رسیدم.

خندیدم و گفتم:

- وای آره. خدا خیرت بده.

بعد از اینکه آهنگ تموم شد، منتظر آهنگ بعدی بودیم که یهو همه ی چراغا خاموش شد و دی جی توی میکروفون گفت:

- این آهنگو میذارم واسه تموم عاشقا از جمله عروس و داماد گلگون. همه بیاین وسط که نوبت رقص تانگوئه.

آخی که کسی نیست باهاش تانگو برقصم. این شیرینم که معلوم نشد کجا غیش زد. یکم که چشمم به تاریکی عادت کرد، اومدم از سکو برم پایین که یهو دستم کشیده شد و افتادم یه جای نرم. بَه چه جای خوبی. چه عطر خوبی. یهو به خودم اومدم، وای خاک به سرم تو بغل کودوم نره خری اینجوری ولو شدم؟ صورتشم نمیبینم که. همینجور وایساده بودیم که فرد ناشناس سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

- نمیخوای برقصی؟ مردم بدجور دارن نگامون میکننا؟

یه نگاه به دور و برم کردم دیدن کسایی که اون وسطن دارن با تعجب نگامون میکنن. یکم خودمو جمع و جور کردم و دو تا دستامو گذاشتم روی شونش. اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شروع کردیم به رقصیدن. چقدر صداش آشنا بودا. وایسا ببینم... یهو با شتاب سرمو آوردم بالا که همه ی موهام پخش شد تو صورت طرف. این... اینکه... اینکه...

من - ارشیا... تو اینجا چیکار میکنی؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اول من پرسیدم.

- خب من پسر عمه ی آرشامم ( داماد ) حالا تو بگو.

- عسل همیشه دخترِ دخترِ عموی بابام.

- آها.

- منو چجوری دیدی؟

- هیچی. دیدم یه خانوم خوشگل این وسط هاج و واج وایساده، گفتم برم به دادش برسم.

سرمو انداختم پایین که سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیق کشید.  
چون سرش روی سرم بود نتونستم سرمو بیارم بالا. پس در همون حالت گفتم:

- چیکار میکنی ارشیا؟

- موهات چه بوی خوبی میده.

دوباره نفس عمیق کشید.

- عطر زدم لا به لاش.

الان که دقت میکنم میبینم چقدر این ارشیائه گندس. قد فکر کنم 190، بازو این هوا، هیکل ورزشکاری ولی نه از این آمپولیا. معلوم بود زحمت کشیده و اسش. هیچی خلاصه احساس فنچ بودن بهم دست داده بود. تا حالا به هیکلش دقت نکرده بودم. تیپش خوب بود. دو طرف موهاش که خالی بود و وسطشو مرتب درست کرده بود، یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن خاکستری و کروات مشکی. در کل همیشه گفت عالی بود. آهنگ که تموم شد و چراغا روشن، تازه عسلو دیدیم که با تعجب میومد سمتمون. یخورده منو نگاه کرد، یخورده ارشیا رو، یخورده دستامون که تو هم قفل بود، بعد انگشت اشارشو گرفت سمتمون و گفت:

- شماها همدیگرو میشناسید؟

دهن باز کردم یه چیزی بگم که ارشیا زودتر از من گفت:

- آره. ما خیلی وقته با هم دوستیم.

همونجور با دهن باز برگشتم سمتش که دستمو فشار داد یعنی ضایع نکن. عسل رو به من گفت:

- آره؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- آره.

دارم برات ارشیا خان. عسل که رفت، گفتم:

- یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟

- کجا ما با هم دوستیم؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- نیستیم؟

- چرا. خب... خب ولی نه اونجوری.

- پس چه جوری؟

عین مونگولا داشتم نگاهش میکردم که خندید و گفت:

- آرتا کو؟

میزمونو نشون دادم و گفتم:

- اونجا.

حرکت کرد سمت میزمون که دستشو کشیدم و گفتم:

- کجا؟

- سر میزتون دیگه.

- اونوقت که مامان و بابام گفتن ایشون کی باشن بگم چی؟

شونشو انداخت بالا و گفت:



- دوست آرتا.

دستم از دستش کشیدم بیرون، خودمو مرتب کردم و گفتم:

- قانع شدم. بریم.

خندید و با هم رفتیم سر میز.

از قیافه های افراد سر میز هیچی نگم بهتره. با چشمای گشاد شده نگامون میکردن انگار که قتل کردیم. خخخخخ. متوجه شدم که ارشیا هم خندش گرفته. وقتی که رسیدیم، گفتم:

- ایشون آقا ارشیا دوست آرتا هستن.

بعد هم یکی یکی همرو بهش معرفی کردم، اونم بعد از سلام و اِضهار ( درست نوشتم؟ ) خوشبختی، نشست پیش آرتا و منم نشستم پیش عمه که یه سقلمه زد به پهلوم و با شیطنت گفت:

- بلا، این آقا خوشگله کیه؟

با تعجب گفتم:

- ارشیا؟ گفتم که دوست آرتاس.

- اونوقت چیکار به تو داره؟

- آخه ما دوستانمون مشترکه.

- آها.

این آها که گفت یعنی خر خودتی. خندیدم و گفتم:

- عمه تو شوهر کردی، نمیخواهی بزرگ شی؟

به شوخی، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا میبینیم.

- وا... چیه میبینیم؟

- آینده ی تو رو با این آقا ارشیا. فکر نکن ندیدمت وسط بودیا.

وای خاک عالم یعنی همه دیدنم؟ عمه که دید دارم سرخ و سفید میشم، خندید و گفت:

- نترس فقط من دیدمت. معلوم نبودین اصلا.

همچین نفسمو دادم بیرون که آرتا که کنارم نشسته بود، یه لحظه برگشت و نگام کرد. ارشیا یکم که نشست و بعد هم رفت سمت میز خودشون. شامو که خوردیم، بازم ملت یکم رقصیدن و کادو هاشونو دادن و موقع رفتن شد. از عروس و داماد خدافظی کردیم و براشون آرزوی خوشبختی کردیم. واقعا به هم میومدن. بعد هم از پدر و مادر عروس و داماد و آشناها خدافظی کردیم که یاد ارشیا افتادم. به آرتا گفتم:

- آرتا بیا بریم از ارشیا خدافظی کنیم.

- آره بیا بریم.

عمه که دید ما داریم میریم، گفت:

- کجا؟

آرتا - آرتی گفت بریم از ارشیا خدافظی کنیم. الان میایم.

لحظه ی آخر قیافه ی شیطون عمه رو دیدم که بهم لبخند میزد. ای بگم چی نشی آرتا. حالا نمیشد نمیگفتی من گفتم؟ پوف. رسیدیم به ارشیا که کنار میزشون وایساده بود.

آرتا - خب داداش. کاری چیزی با ما نداری؟

ارشیا - اِ دارین میرین؟

آرتا - آره دیگه. ساعت 2 و نیمه.

بعد هم زد رو شونشو باهاش خدافظی کرد و به من گفت:

- من میرم بینم عمه چیکارم داره که اشاره میکنه. تو هم سریع خدافظی کن و بیا.

- باشه.

بعد هم رو کردم سمت ارشیا که داشت با لبخند نگام میکرد. لبخندش واسه چیه دیگه؟ گفت:

- امشب خوشگل شدیا.

خندیدمو گفتم:

- مرسی. شما هم کم خوشتیپ نشدی.

- مرسی به پای شما که نمیرسیم.
- اختیار داری... خب مزاحمت نباشم. کاری نداری؟
- مراحمی. نه برو به سلامت.
- خدافظ.
- خدافظ.
- بعد هم رفتم سمت مامان اینا. عمه اومد پیشم و گفت:
- دیدی چه به فکرت بودم؟
- واسه چی؟
- آرتا رو فرستادم پی نخود سیاه تا شما دوتا دو دقیقه تنها باشین.
- عمه این کارا چیه آخه؟
- حرف نباشه. بعدا میای میگی عمه جونم دستت درد نکنه. راست میگفتی.
- برو عمه، برو رمانم زیاد نخون. به شوهرت برس.
- حالا میبینیم.
- برو، خدافظ.

خندید و خدافظی کرد و رفت. اصلاً انگار نه انگار 30 سالشه. هنوز تو رویاهاش زندگی میکنه. وقتی با همه خدافظی کردیم، رفتیم سمت خونه و واسه عروس برون نمودیم. وقتی رسیدیم خونه، اول از همه کفشامو درآوردیم. آخ که پام درد گرفت. لباسامو به بدبختی عوض کردم و بعد از یه دوش نیم ساعتی، پریدم رو تختم و خوابیدم. صبح با نوری که از پنجره میومد، بیدار شدم. اه. بازم بابا یادش رفته پرده رو بکشه. بلند شدم و پنجره رو بستم و پرده رو هم کشیدم و یه نگاه به ساعت کردم دیدم 11هه. عجب. چقدر زود بیدار شدم. تختمو مرتب کردم و یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه. هیشکی نبود. خوابیدن یعنی؟ چه جالب. یه بیسکویت و شیر کاکائو از توی یخچال برداشتم و رفتم توی اتاقم. شروع کردم به خوردن که یهو یاد دلارام افتادم. گفته بود دوشنبه خونه ی عمش دعوت بودن. گوشیمو بر داشتم و بهش زنگیدم:

- الو...

- سلام دلی جون خودم.

- سلام آتی جون خودم. چطو مطوری؟

- خوبم. تو چی؟

- منم عالی.

- به به. چی شده کبکت خروس میخونه؟

- وای آرتی. نمیدونی دوشنبه چی شد؟

- وای چی شد؟ جریان سهنده؟

( توجه: سه‌نند پسر عمه ی دارامه که دلارام خیلی دوشش داره ولی سه‌نند اونو فقط به چشم دختر دایی میبینه. )

- آره آره آره.

- خب بگو چی شده؟

- تلفنی همیشه میای عصر بریم پارک واست تعریف کنم؟ ساعت 7؟

- اوهوم. به شادی هم بگیم بیاد؟

- آره آره به اونم بزنگ بگو بیاد.

خندیدم و گفتم:

- معلومه خیلی خوشحالی.

- وای خوشحال مال یه دقیقه.

- خپله خب حالا ذوق مرگ نشی.

- نه باو. پس تا عصر بای.

- بای.

تلفن رو که قطع کردم، همینجور که شیر کاکائومو میخوردم، داشتم به شادی هم اس ام اس میزدم که عصر بیاد پارک که یهو در باز شد و آرتا پرید داخل و گفت:

- پ\_\_\_\_\_خ.

گوشی به دست و شیر کاکائو به دهن و با چشمای گشاد شده داشتم آرتا رو نگاه میکردم. بسم الله... جنی شده نکنه؟  
تا منو دید، وا رفت و گفت:

- اِ تو که بیداری. خیر سرم فکر کردم اولین نفرم که بیدار شدم، میخواستم پیام تو رو هم از خواب بیدار کنم.

- اینجوری که سخته میزنم تو خواب.

خندید و گفت:

- کیفش به همینه که بترسونمت.

یه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- اِ؟ دارم برات.

- اووووووووه من تو خواب بمبم بترکه بیدار نمیشم.

بعد هم جفت ابروهاشو انداخت بالا. بالشمو برداشتم که پرت کنم سمتش که درو بست و بالشم خورد تو دراز پشت در صدای خندشو شنیدم و گفتم:

- هر هر ادای منو در میاری مسخره؟

و دیگه جوابی ازش نشنیدم. فکر کنم رفت. آخه اینم داداشه ما داریم؟ اس ام اسو که فرستادم واسه شادی، بلافاصله بعدش اس ام اس اومد. نگاه کردم دیدم آرتائه. اس ام اسش واسه چیه دیگه؟ این که تا الان اینجا بود. بازش کردم که دیدم نوشته:

- هی یارو...

وا...واسش نوشتم:

- هان؟

- دوست دارما.

خخخخ عجب خل و چلیه. منم واسش نوشتم:

- هی یاروئه منم دوست دارما.

آخی...خدایا این خوشیا رو از ما نگیر.

ساعت 6 و نیم حاضر و آماده جلوی آینه وایسادم تا یکم آرایش کنم. یه ذره کرم پودر و ریمل و رژلب رنگ لبم زدم و شالمو هم پوشیدم و رفتم بیرون از اتاقم. آرتا که جلوی تلویزیون روی مبل لم داده بود، تا منو دید، گفتم:

- کجا؟

- با دلی و شادی داریم میریم بیرون.

نیم خیز شد و گفت:

- پس منم میام.

- کجا کجا؟ جمع دخترونس. تو با شایان برو.

- ا؟ حالا با چی میری؟



- با خودم.
- پس سویچ ماشینمو بردار با ماشین من برو.
- آخ ج\_\_\_\_\_ون.
- سریع شیرجه رفتم روی سویچ و گفتم:
- خودت نمیخواهی ماشینو؟
- با شیطنت گفت:
- حالا اگه بگم میخوام، میدی؟
- دوبار ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:
- نه چ نه چ.
- برو پدر سوخته.
- دستی براش تکون دادم و گفتم:
- بای.
- بای.
- کفشمو پوشیدم و رفتم سوار ماشین شدم. پیش به سوی پارک. ماشینو پارک کردم و تا پیاده شدم، دلی و شادیو دیدم که یکم جلوتر روی یه نیمکت نشستند. پاورچین پاورچین رفتم سمتشونو پریدم جلوشون:

- پـــــــخ.

دو تاشون یه جیغ خفیف کشیدن و منم خندیدم که دلی گفت:

- ای زهر حلاحل، ای مرض، ای کوفت، ای درد، ای یار...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- بسه بابا یکم نفس بگیر.

و همون موقع یه نفس عمیق کشید. شادی رو به من گفت:

- بابا یه ذره سنگین رنگین باش دختر. این کارا چیه تو خیابون؟

بعد هم لبشو گاز گرفت. گفتم:

- برو بابا. حالا کی حواسش به ما بود؟ جا باز کنین منم بشینم.

اونا هم رفتن کنار و من نشستم وسطشون. گفتم:

- خب دلی خانوم... شروع کن بینم چه کردی دوشنبه؟

شادی - آره آره زود باش. مُردَم از فضولی صبح تا حالا.

دلی هم شروع کردبه تعریف:

- بچه ها گفتم بهتون که من سهند رو دوست دارم، ولی اون اصلا به من محل نمیده. یه دو دفعه هم که غیر مستقیم بهش گفتم چرا اینقدر باهام سر سنگینی؟ گفت

بخاطر اختلاف سنیمونه. اما خواسته بیچونه. آخه مگه 5 سال اختلاف سنی زیاده؟ تا اینکه دوشنبه بهم گفت: (دلارام میشه چند لحظه بیای تو اتاقم؟ میخوام باهات صحبت کنم.) هیچکسم حواسش بهمون نبود. رفتیم توی اتاقش و گفت: (میدونم تا این مدت یکم بهت بی توجه بودم، بالاخره پسر عمه و دختر دایی هستیم ولی مثل دو تا غریبه با هم رفتار میکنیم.) بعد هم گفت: (من از علاقه ی تو نسبت به خودم خبر دارم.) همینجا پریدم وسط حرفشو گفتم: (نه کی همچین حرفی زده؟ علاقه ی من نسبت به تو مثل علاقه ی دختر دایی به پسر عمشه.) خندید و گفت: (دیدی خودت سوتی میدی؟ مگه من گفتم چه نوع علاقه ای؟) وای بچه، مُردَم از خجالت. هیچی دیگه سر همین حرفا شد که فهمید دوشش دارم و اونم گفت دوسم داره. بعد که بهش گفتم چرا الان این حرفو میزنی و دلیل رفتار سر سنگین قبلت چیه؟ گفت: (مامان و بابام قبلا یه دخترپرس برام در نظر گرفته بودن که فکر میکردن خیلی دختر خوبیه، ولی وقتی از چند نفر پرس و جو کردم، دیدم دختره از اون دخترِ ولا هست که پایه ی هر جور مهمونیه و هر کثافت کاریم تا حالا کرده. نمیخواستم تو رو وابسته خودم کنم و بعد ولت کنم. میخواستم اول شر اون دختر و کم کنم و بعد پیام سراغ تو. به مامان و بابا گفتم که چجور دختریه ولی اونا باور نکردن و گفتن داری پشت سر دختر مردم صفحه می چینی، منم با چندتا مدرک بهشون فهموندم که صنم چجور دختریه. اون اختلاف سنی و اینا هم که میگفتم همش بهونه بود.) هیچی دیگه آخرم گفت که دوسم داره و میخواد یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا بعد که مدرسم تموم شد، بیان خواستگاری. عاغا من و شادی همچون دو موجود ناشناخته، با دهانی باز و چشمانی گشاد داشتیم دلی رو نگاه میکرد که با پس گردنی که دلی بهمون زد به خودمون اومدیم.

شادی - ناموسا؟

دلی - ناموسا.

من - خداوکیلی؟

دلی - خداوکیلی.

شادی - سر علی؟

دلی - سر علی.

من - به ح...

دلی پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم:

- مرض. چتونه؟ اینقدر تعجب داشت؟

شادی - وای بچه. فکر کن اون سهند برج زهرمار به این ابراز علاقه کرده.

دلی با اخم گفت:

- اولاً برج زهرمار خودتی، دوما این به درخت میگن.

من - خب بابا تو هم. چه غیرتی داره روش.

دلی سینه سپر کرد و گفت

- بله، پ چی؟ زن باید رو آقاشون غیرت داشته باشه یا نه؟

من و شادی با هم - اوهوع.

من و شادی داشتیم درمورد این دو گوه عه ببخشید این دو گل نوشکفته حرف میزدیم و دلی هم داشت با آقاشون اس ام اس بازی میکرد. وقتی سرشو از تو گوشیش در آورد، به یه جایی نگاه کرد و گفت:

- وای بچه ها. اون پسررو. فکرکنم حالش بده.

یه نیم نگاه انداختم طرفی که دلی گفته بود، یه پسر هیکلی بود (از این آمپولیا) و بهش میخورد تقریباً 28 یا 29 ساله باشه. یه پرهن آبی آسمونی پوشیده بود با شلوار شیری رنگ. هی تلو تلو میخورد و راه میرفت، یه سیگارم تو دستش بود. دیگه زیاد بهش توجه نکردم (توجه نکرده و این چیزا رو فهمیده ها). رو به دلی گفتم:

- بیخیالش. بهش توجه نکن. با ما کاری نداره.

دلی هم شونه ای بالا انداخت و دوباره سرشو کرد تو گوشیش و من و شادی هم شروع کردیم حرف زدن که یهو شادی حرفشو قطع کرد و با ترس زل زد به پشت سرم. دلی که دید شادی ساکت شده، سرشو آورد بالا و یهو مات پشت سرم شد. منم حضور یکپو پشت سرم حس کردم که بوی تند الکل و سیگار میداد. یهو فهمیدم کیه و پریدم طرف شادی. همون پسر پیرهن آبی بود. وایساده بود با لبخند ما رو نگاه میکرد. بهش توجه نکردیم و رفتیم اون طرف تر که باز اومد. باز رفتیم اون طرف تر و دیدیم داره میاد. با ترس به اون دوتا گفتم:

- سریع بریم توی یه مغازه.

با سرعت راه میرفتیم و میلرزیدیم. اونم پشت سرمون میومد. جوری بود که مردم میفهمیدن داره اذیتمون میکنه ولی به روی خودشون نمیآوردن. یه سوپری دیدم و رفتیم توش. سوپری خلوت بود و فروشندهش هم یه پسر جوون هیکلی بود. اون پسر مزاحمه اومد و پشت سرم وایساد و شروع کرد به حرف زدن. نمیفهمیدم چی میگه آخه به زبون ما حرف نمیزد، فکر کنم عربی بود. پسر فروشنده هم یه نیم نگاه بهمون انداخت و سرشو کرد تو گوشیش. واقعا که مردم چقدر بی غیرت شدن. از مغازه پریدیم بیرون و یه جایی قایم شدیم. گوشیمو در آوردم و روی اسم ارشیا وایسادم. نمیدونستم چرا ولی به اون زنگ زدم. دیگه داشت گریم در می اومد که جواب داد:

- الو...

- الو ارشیا...

- آرتی. صدات چرا داره میلرزه؟

- وای ارشیا کجایی؟

- تو پارک. چطور مگه؟

سریع جریانو واسش تعریف کردم و آدرس جایی که وایساده بودیم رو دادم و گفتم:

- وای ارشیا بدو دارم سخته میکنم.

با صدایی که خش دار شده بود، گفت:

- وایسا اومدم.

بعد هم قطع کرد. اون پسره هنوز داشت دنبالمون میگشت. دلی و شادی هم هیچی نمیگفتن و فقط میلرزیدن.

یهو پسره دیدمون و داشت میومد سمتمون که یهو یه نفر از پشت یقشو گرفت کشید و با هم در افتادن. ارشیا بود. با اینکه جثش از اون پسره کوچیک تر بود، ولی بیشتر میزد و اون پسره هم چون مست بود، نمیتونست از خودش دفاع کنه. جایی که بودیم خیلی خلوت بود و هیشکی بجز خودمون نبود. اون دوتا داشتن همدیگرو میزدن و من فقط گریه میکردم. اصلا نمیدونم دلارام و شادی در چه حال بودن. ارشیا هم خوب که پسره رو زد، فرستادش رفت و اومد سمتمون. نگاهش فقط به من بود و داشت میومد نزدیک. یا خدا. فکر نکنه تقصیر ما بوده؟ یه دو ثانیه که نگام کرد، یهو بی مقدمه کشیدم تو بغلش. با این کارش دیگه پوکیدم. بلند بلند گریه میکردم و شادی و دلارام همدیگرو بغل کرده بودن و گریه میکردن. ارشیا چونشو گذاشت بود رو سرم و کمرمو نوازش میکرد و میگفت:

- هیش عزیزم. تموم شد دیگه. رفتش. نترس.

زیر گوشم اونقدر زمزمه کرد تا آرام شدم و فقط هق هق میکردم. منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:

- ببین چی به سر این چشمای خوشگل آوردی؟ بسه دیگه.

دستمو گرفت و رو کرد سمت دلی و شادی. تازه متوجه اونا شدم. گریشون قطع شده بود و داشتن با تعجب نگامون میکردن.

ارشیا با صدایی که خنده توش موج میزد، گفت:

- چیه؟ چتونه؟

دلی با تعجب گفت:

- هی...هیچی هیچی.

ارشیا هم تک خنده ای کرد و گفت:

- خب بریم.

با هم رفتیم و نشوندمون روی یه نیمکت و گفت:

- بشینین تا من پیام.

تا ارشیا رفت، اون دو تا هم یهو منفجر شدن. گفتم:

- چتونه؟ چرا میخندین؟

شادی - وای چه صحنه هندی شده بودا.

دلی - وای آرہ. اینو بگو، چه تو بغل ارشیا ہم جا خوش کرده بود.

و باز ہم زدن زیر خنده. تازه منظورشونو فهمیدم. گفتم:

- کوفت، چتونه؟ حالا یہ اتفاقی بود، افتاد.

دلی ہم همونطور کہ سعی داشت خندشو کنترل کنه، رو بہ شادی گفت:

- بسہ بسہ. ارشیا اومد.

رومو کردم اونطرف کہ دیدم ارشیا با یہ پلاستیک تو دستش داره میاد. وقتی بهمون رسید، در پلاستیکو باز کرد و یکی یہ شیر کاکائو و نانی بهمون داد و گفت:

- بخورین، چون ترسیدین ممکنه فشارتون افتاده باشه.

مال خودشو ہم بیرون آورد و شروع کرد بہ خوردن. شادی گفت:

- ای بابا پرشیا! آرتی کم زحمت داد بہت، حالا رفتی اینا رو ہم خریدی. دستت مرسی.

ارشیا - چه زحمتی بابا. بخورین تعارف نکنین. دوست بہ درد همین مواقع میخوره دیگہ.

من و دلی ہم ازش تشکر کردیم و نانی و شیر کاکائومونو خوردیم. وقتی تموم شد، پوساشونو ریختیم توی پلاستیک و ارشیا رفت بندازه توی سطل آشغالی. یہ نگاہ بہ ساعت کردم، دیدم ساعت 8 و نیمه. اومدم حرفی بزنم کہ شادی زودتر از من گفت:



- ای بابا چه زود گذشت. کی ساعت شد 8 و نیم؟

دلی با تعجب گفت:

- 8 و نیمه؟

من - آره. میگم پاشین بریم دیگه.

دلی - آره موافقم. دیر میشه.

از جامون بلند شدیم که همون موقع ارشیا اومد. گفت:

- میخواین برین؟

دلی - آره بریم دیگه. دیر میشه.

ارشیا - باشه. ماشین دارین؟

شادی - آره. من و دلی با ماشین شایان اومدیم، آرتی هم با ماشین آرتا.

ارشیا - خیلی خب باشه. برین به سلامت.

دلی و شادی ازمون خدافظی کردن و من موندم و ارشیا. گفتم:

- خب ارشیا جان، دستت حسابی درد نکنه. شرمنده بهت زحمت دادیما

ارشیا هم لبخندی زد و گفت:

- تا باشه از این زحمتا.

منم منظورشو نفهمیدم و گفتم:

- خب کاری چیزی نداری؟
- نه سلام به آرتا هم برسون.
- سلامت باشی. خدافظ.
- مواظب خودت باش. خدافظ.

از ارشیا که خدافظی کردم، رفتم سمت ماشین و سوار شدم. اول ضبط رو روشن کردم و زدم یه آهنگ و راه افتادم. من دیگه خسته و کلافم از این اعصابه خط خطی...

از حرفه مردم تو گوشم از این هوای لعنتی...

هر جای شهرو که میرم پر از خاطره هامون...

من با تو ابرارو دیدم شدم عاشقه بارون...

من دیگه خسته و کلافم...

از این همه دود و خلسه و شبای بد...

زیر بارونو یه هوای سرد...

مته یه مریضه داغونو در حاله مرگ...

به این فکر میکنم که منو یادت میاد...

یا که بی حواس شدی...

اگه عشقت بودم چرا وقتی میبینیم...

اینقدر بی تفاوتی...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

میشه به هم برگردیم...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

مسیرارو رد کردیم...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

چیکی نرو یه دقیقه صبر کن نبند درو...

من کلی حرف دارم که هنو نزدمو...

میخوام بدونی با قبلنا کلی فرق کردم...

تو که میخواستی بری چرا گفتم برگردم...

چرا گفتم اگه بری بی تو میمیرم تهش...

ما که از این روزا دیدیم بدترش...

پ چشمتو ببند با هم میریم اولش...

به اون روزایی که گفتمی پر زد...

بی بی اگه بخوای میشه جای رد مشتامو پاک کنی از دیوار...

خاطراته رو مخی رو خاک کنیم همینجا...

دیگه مثله قدیم با هم دیگه حال کنیم نه سیگار...

مته اون شبا که دوتایی رو بالکنی لخت...

تو دست چپم کمرت تو دست راست مانیتور...

میساختی برام از اون فیریکای کارتنی شو...

حرفامو میفهمیدی از نگاهم بی پانتومیم تو...

همه چی چقدر ساده بود اولش...

نمیکردم کل دنیارو با تار موت عوضش...

با هم اینقدر میزدیم که تا صبح خابمون نبره...

آخه یه پارتیه دو نفره عاشقونه تره...

بی بی ببین چقدر بی هم حالمون پکره...

تمومش کن این بازی رو راهمون غلطه...

هنوز میشه برگردی چون دلم لک زده...

دوتا بوس بذارم رو دو تا چال رو کمرت...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

میشه به هم برگردیم...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

مسیرارو رد کردیم...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

بی بی یایا یایا یایا میشه به هم برگردیم...

بی بی یایا یایا یایا میشه به هم برگردیم...

بی بی یایا یایا یایا بیا به هم برگردیم...

یه دستم بیرون از شیشه یه دستم روی فرمونه...

غروب خورشید تو آینه فکر من دوره از خونه...

میرم به سمت دوردستا یه جا که پیدام نکنی...

ولی بدون تو زندگیم دیگه تو تکرار نشدی...

بی بی دیگه تکرار نشدی...

ولی اگه بخای هنوزم اگه بخوای...

میشه بدیامون بهش فکر نکنیم...

رابطه ی دوست داشتنیه قبلو...

اینقدر بچه گونه حیفش نکنیم...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

بی بی اگه بخوای تو فقط اگه بخوای...

بی بی یایا یایا یایا همیشه به هم برگردیم...

بی بی یایا یایا یایا همیشه به هم برگردیم...

بی بی یایا یایا یایا بیا به هم برگردیم.

( Gz Band - اگه بخوای )

آهنگ که تموم شد، منم رسیدم خونه. ماشینو بردم توی حیاط و رفتم داخل. مامان و بابا و آرتا روی مبل نشسته بودن، بهشون سلام کردم و رفتم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

( 31 شهریور )

اه چقدر غروب جمعه ها دلگیره. حالا اگه اون جمعه 31 شهریور هم باشه، دیگه نور آلا نوره. هندزفریمو از تو گوشم در آوردم و رفتم از اتاقم بیرون تا ببینم آرتا چیکار میکنه. دیدم پای تلویزیون نشسته. چقدر جدیداً تلویزیون میبینه. رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- داداشی.

همونجور که به تلویزیون نگاه میکرد، گفت:

- هوم؟

- من حوصلم سر رفته. چیکار کنم؟

چشم از تلویزیون برداشتم و گفتم:

- پاشو به بچه ها بزنم بریم بیرون.

- کجا بریم مثلاً؟

اینده برگشت سمتم و یخورده نگام کرد و گفت:

- بریم شهر بازی؟

پریدم بالا و دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

- وای آره.

آرتا هم خندید و گفت:

- پس برو به بچه ها بگو تا بریم.

- باشه.

پریدم توی اتاقم و گوشیمو بر داشتم. به دلی و شادی و ارشیا زنگ زدم و بهشون گفتم. جدیداً با ارشیا خیلی صمیمی شدم، خیلی پسر خوبیه. اصلاً اون چیزی نیست که اوایل آرتا در موردش میگفت. بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، رفتم بیرون و آرتا رو صدا کردم:

- آرتا.

- بله؟

- به بچه ها زنگ زدم که گفتن تا نیم ساعت دیگه میرسن. پاشو آماده شو.

اینو که گفتم، مامان از اتاقشون اومد بیرون و گفت:

- جایی میرین؟

با ذوق گفتم:

- آره. با بچه ها میریم شهر بازی.

- باشه برین؛ خوش بگذره. فقط دیر نکنینا.



- چشم.

رفتم توی اتاقم، یه شلوار مشکی جذب پوشیدم، یه تونیک آستین حلقه ای مشکی، یه مانتوی جلو باز که تا یه وجب بالای زانو بود و از بالا تا روی شکم سفید و پایینش گیپور صورتی بود روی تونیک پوشیدم. موهامو دم اسبی بستم و جلوشو یه ور ریختم توی صورتم. یه شال صورتی هم رنگ پایین مانتوم پوشیدم. یکم کرم پودر زدم با ریمل. یه خط چشم نازک هم داخل چشمم کشیدم، رژلب رنگ لبم هم زدم. کفش اسپورت صورتیمو هم پوشیدم و رفتم بیرون که همزمان با من، آرتا هم اومد بیرون. یه تی شرت بلند مشکی پوشیده بود که جلوش ساده بود و پشتش نوشته بود MR NICE. یه استیکر چشمک هم پایینش بود. یه شلوار مشکی جذب پوشیده بود و کلاه کپ مشکیشو کج گذاشته بود روی سرش.

با صداش به خودم اومدم:

- بریم؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

- بریم.

بعد از اینکه با مامان و بابا خدافظی کردیم، رفتیم توی حیاط که در باز شد، دلی و شادی و شایان و ارشیا ریختن داخل و با هم گفتن:

- سلام.

من و آرتا خندیدیم و گفتیم:

- سلام.

یکی یکی با همشون احوال پرسى کردم تا رسیدم به ارشیا. لپمو کشید و گفت:

- آرتى خانوم چطوره؟

- خوبم. تو شطورى؟

- تو رو دیدم خوب شدم.

آرتا - بریم بچه ها؟

همه با هم گفتیم:

- بریم.

آرتا ماشینشو آورد بیرون و شایان و شادى سوار ماشین آرتا شدن، من و دلی هم رفتیم با ارشیا. ارشیا کنترل ضبط رو برداشت و داد دست من و گفت:

- یه چى روشن کن بخونه تا میرسیم.

منم بعد از یخورده بالا پایین کردن، روی این آهنگ وایسام:



دستم تو دست یاره...

قلبم چه بی قراره...

به به به به چى میشه امشب...

بارون اگر بباره چه شاعرانه...

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه...

زل میزنم به چشمای مستت...

سر روی شونت می گذارم بی بهانه...

میخوامت خانومم...

با عشقت آرومم...

میخوامت خانومم...

با عشقت آرومه آرومه آرومم...

دستم تو دست یاره...

قلبم چه بی قراره...

به به به چی میشه امشب...

بارون اگر بباره چه شاعرانه...

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه...

زل میزنم به چشمای مستت...

سر روی شونت می گذارم بی بهانه...

میخوامت خانومم...

با عشقت آرومم...

میخوامت خانومم...

با عشقت آرومه آرومه آرومم.

( حامد همایون - چتر خیس )

آهنگ که تموم شد ارشیا برگشت سمت من که کنارش نشسته بودم یه لبخند زد و پشت ماشین آرتا پارک کرد و صداشو نازک کرد و گفت:

- خب مسافرین محترم پرواز شماره ی 3، لحظات خوشی را در شهربازی برایتان آرزومندیم. بریزین پایین.

با خنده پیاده شدیم و با بچه ها رفتیم داخل.

آرتا - خب اول چی میخواین سوار شین؟

من و شادی و دلی با هم گفتیم:

- رنجر.

آرتا به شایان و ارشیا نگاه کرد و اونا هم گفتن:

- ما هم که تابع جمع.

آرتا رفت تا بلیط بگیره و ما هم توی صف وایسادیم. ارشیا گفت:

- نمیترسین؟

منم با اعتماد به نفس یه نگاه به رنجر که برعکس شده بود انداختم و گفتم:

- نه بابا چیزی نیس که.

شادی و دلی هم جووری نگام کردن که یعنی تو گفتی و ما هم باور کردیم.

رنجر که وایساد، ملت پیاده شدن و نوبت ما شد که همون موقع آرتا اومد، بلیط رو داد به اپراتور و ما هم سوار شدیم. من و ارشیا کنار هم، شادی و دلی با هم، شایان و آرتا هم کنار هم نشستیم. کمر بندامونو که بستیم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. با ترس رو به ارشیا گفتم:

- وای ارشیا غلط کردم، جوونی کردم، خامی کردم. تو که بزرگتر بودی چرا نگفتی سوار نشو. الان اگه من بیفتم کی جواب خانوادمو میده؟ کی دیه میده؟ من هنوز جوونم، هنوز دانشگاه نرفتم.

بعد بلند تر جووری که آرتا بفهمه، گفتم:

- آرتا اگه من مردم وای فای برای تو.

اینو که گفتم، صدای خنده ی مردم بلند شد و رنجر حرکت کرد، منم بی جنبه، یه جیغ فرا بنفش زدم. ارشیا با خنده گفت:

- بابا بذار حرکت کنه بعد جیغ بزنی.

آبرو ما برو رو بیخیال شدم و با داد گفتم:

- وای ننه غلط کردم.

همون موقع رنجر برعکس شد و همه ی هیکلم افتاد رو کمر بند. به جلوم نگاه کردم که دیدم چند ردیف جلوتر یه پسره پاهاشم تو هوا آویزونه. زدم زیر خنده که ارشیا گفت:

- چی شد؟ خوشت اومد؟

پسرره رو بهش نشون دادم و گفتم:

- اونو ببین خداوکیلی.

ارشیا هم تا اونو دید زد زیر خنده. خلاصه تا وقتی رنجر وایسه هی من جیغ زدم هی این ارشیائه خندید.

بعد که اومدیم پایین، شایان گفت:

- بعدی؟

این دفعه من و ارشیا و آرتا با هم گفتیم:

- سالتور.

همشون برگشتن سمتم که گفتم:

- چیه؟

شایان - خب تو که میترسی واسه چی سوار میشی؟

من - من میتروسم؟ نه. کی گفته؟ برو بلیطا رو بخر بابا.

شایان هم رفت و با 6 تا بلیط برگشت. من و شادی و ارشیا و آرتا اول سوار شدیم. تا نشستیم، اپراتور اومد کمر بندامونو بست و حرکت کرد. وای افتضاح بود. هی جلو و عقب میشدیم. منم که همون اول شالم افتاد و هی موهام بالا پایین میرفت. یه نگاه به دلی و شایان انداختم که دیدم با چندتا پسر پوکیدن از خنده. وا... از چی میخندن؟ بالاخره بعد از کلی عقب و جلو رفتن، اپراتوره رضایت داد و مارو نگه داشت. اومدم پایین و شالمو درست کردم و رفتم پیش بچه ها. گفتم:

- چتونه؟

دلی - وای عین دیوونه ها شده بودین تو و شادی. موهاتونو. وای خدا.

دوباره با شایان زدن زیر خنده و رفتن سوار شدن. تازه میفهمم از چی میخندیدن. موهای شادی با هر بار جلو و عقب رفتن تو هوا پخش میشد. به قول خودش عین دیوونه ها.

بعد که اومدن پایین، یخورده رو صندلی های اونجا نشستیم که ارشیا گفت:

- خب، دیگه چی بریم؟

یخورده به هم دیگه نگاه کردیم و شایان گفت:

- تونل وحشت خوبه؟

من - وای آره، عالیه. خیلی وقته نرفتیم.

بچه ها هم موافقت کردن و ارشیا رفت بلیط بگیره. شادی و شایان جلو نشستن و من و ارشیا پشت. دلی و آرتا هم موندن تا با بعدی بیان. راحت نشسته بودم. اصلا ترسناک نبود. یخورده که رفتیم جلو، یه پسره با شنل مشکی و ماسک اومد و با یه چیزی تو

دستش زد به ماشینمون که من سه متر پریدم بالا و یه جیغ زدم. اومدم جلوتر و به سمت اون پسر برگشتم و گفتم:

- وای غلط کردم، به خدا قول میدم دیگه نیام.

ارشیا و شادی و شایانم پقی زدم زیر خنده. وقتی از تونل رفتیم بیرون، یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم. آرتا و دلی هم اومدن و آرتا با خنده گفت:

- بابا تو که میترسی چرا هی تز میدی نمیترسم؟

کرمو صاف کردم و گفتم:

- من که نمیترسم. کی گفته؟

دلی خندید و گفت:

- دوتا پسر پشت سرمون نشسته بودن تا تو گفتی غلط کردم دیگه نمیام پوکیدن از خنده، بعدم که فهمیدن با مایین، یکیشون گفت بهت بگیم خیلی بامزه ای.

ارشیا اخم کرد و اومد چیزی بگه که گفتم:

- خواهش میکنم خواهش میکنم من متعلق به همتونم.

شایان با خنده گفت:

- نریزه پایین.

من - چی؟



شایان - سفت.

من - نه نترس. حواسم بهش هست.

ارشیا - خب چیز دیگه ای هم میخواین برین؟

رفتیم تو فکر که شایان گفت:

- نه دیگه. ساعت 10. بریم یه جایی شام بخوریم. موافقین؟

همه موافقتمونو اعلام کردیم و رفتیم سمت ماشینا.

قبل از اینکه سوار بشیم، آرتا آدرس یه فست فودی رو داد تا بریم اونجا. وقتی رسیدیم، پارک کردیم و رفتیم داخل. یه میز 6 نفره پیدا کردیم و نشستیم. آرتا گفت:

- خب چی میخورین؟

ارشیا - من پیتزا رست بیف.

من - منم پیتزا رست بیف.

دلی - من ساندویچ رست بیف.

شادی - من لازانیا.

شایان - من پیتزا مخصوص.

آرتا - منم همبرگر. نوشابه چی؟

من - کوکاکولا.

آرتا - چیز دیگه؟

شادی - سه تا سیب زمینی.

آرتا - باشه.

آرتا رفت سفارش داد و اومد پیشمون نشست.

دلی - وای بچه ها خوش گذشتا.

شادی - آره. فردا با انرژی مضاعف میریم مدرسه.

من - آخ گفتی مدرسه باز یادش افتادم.

ارشیا - چرا؟ مدرسه خوبه که. انقدر دلم برا مدرسه تنگ شده.

دلی - مگه دانشگاه نمیری؟

ارشیا - چرا. ولی مدرسه یه حال و هوای دیگه داره.

شایان - آره راست میگه. موافقم باهات. من و آرتا هم که از فردا باید بریم دانشگاه.

آرتا - آره. هنوز نرفته دلم واسه مدرسه تنگ شده.

داشتیم حرف میزدیم که سیب زمینی و نوشابمونو آوردن. وای آخ جون سیب زمینی. با یه ذوقی زل زده بودم بهش که یهو یه دستی اونو آورد گذاشت جلومو گفت:

- من و تو با هم میخوریم.

دیدم ارشیائه.

من - باشه سس هم بده.

سه تا سس داد بهم و منم سیب زمینو سس مالی کردم. به به چه شود. با ولع شروع کردم به خوردن که دیدم ارشیا دوتا دونه خورد و دیگه نخورد. با تعجب گفتم:

- ارشیا.

- بله؟

- چرا نمیخوری؟ بخور خب.

- تو بخور. من زیاد دوست ندارم.

- ا دلت میاد نخوری؟ سیب زمینی به این خوشمزگی.

دو تاشو زدم سر چنگال و بردم سمت دهنش. یخورده نگام کرد و اومد چنگالو ازم بگیره که نذاشتم و گفتم:

- نه. دهن تو وا کن.

خندید و دهنشو باز کرد و منم سیب زمینیو گذاشتم دهنش. اومدم خودمم بخورم که متوجه شدم شادی که بغل دستمه هرهر داره میخنده. جوری که فقط خودمون بشنویم، گفتم:

- چته؟

با خنده گفت:

- خدایی شبیه این زوجای خوشبخت شدین.

و دوباره زد زیر خنده. آرتا که ما رو دید، گفت:

- به چی میخندین؟ بگین تا ما هم بخندیم.

اومدم بگم هیچی که شادی ماجرا رو براشون تعریف کرد. همشون خندیدن حتی ارشیا. بهش گفتم:

- تو چرا میخندی؟ مثل اینکه خوست اومده ها.

با خنده گفت:

- آره، چرا بدم بیاد؟

بچه ها هم دوباره زد زیر خنده. وایسا دارم برات. همون موقع شاممونو آوردن و ماهم شروع کردیم به خوردن. تو فکر اذیت کردن ارشیا بودم که یهو یه فکری به ذهنم رسید. جوری که کسی نفهمه، یکم نمک ریختم توی دستم و یه لیوان برداشتم و آوردم پایین و نمکو ریختم توش. نوشابه هم برداشتم و ریختم توی لیوان که حسابی کف کرد. حالا باید یه کاری کنم تا ارشیا سرفه کنه. داشتم پیتزا میخوردم و به این فکر میکردم که چجوری به سرفه بندازمش که با دهن پر گفت:

- آرتی اون آویشنو میدی؟

آها، گرفتم. آویشن رو برداشتم و گفتم:

- بفرمایید عزیزم.

یخورده با تعجب نگام کرد و اومد لقمه ی توی دهنشو قورت بده که به سرفه افتاد. ایول، همینه. منم با نگرانی ظاهری لیوان نوشابه رو برداشتم و همینجور که میزدم پشت کمرش، گفتم:

- اِوا چی شد؟ بیا، بیا اینو بخور.

لیوانو از دستم گرفت و یه ضرب رفت بالا که یهو سرخ شد و همشو تف کرد بیرون که ریخت روی میز. با یه ببخشید دوید سمت دستشویی. همشون با تعجب به همدیگه نگاه میکردن ولی من در کمال آرامش داشتم پیتزامو میخوردم که دیدم دارن نگام میکنن. گفتم:

- چیه؟

آرتا - کار تو بود؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم، میخواست منو اذیت نکنه. دلی و شادی و شایان زدن زیر خنده ولی آرتا گفت:

- حالا چی ریختی تو نوشابش؟

با بیخیالی گفتم:

- نمک.

با این حرفم دیگه منفجر شدن از خنده. خودمم خندم گرفته بود که ارشیا اومد و گفت:

- میگم فکر کنم نوشابه تاریخش گذشته ها آرتا.

شایان به خنده گفت:

- نه داداش. نوشابه سالمه. فقط یه آدمی نمک ریخته بود تو لیوانت.

بعد هم به من نگاه کرد که ارشیا گفت:

- چی؟ کار تو بود آرتی؟

- خب آره. میخواستی اذیتم نکنی.

ارشیا هم با تعجب نگام کرد و گفت:

- مسخره.

منم نیشخندی زدم و به خوردنم ادامه دادم. بعد از اینکه غذاهامون تموم شد، همگی عزم رفتن کردیم و رفتیم خونه هامون.  
( صبح اول مهر )

(درینگ...درینگ)

ای خدا این چه بدبختیه نصیب من شده؟ گوشیم کو؟ ساعت چنده؟ با چشمای بسته دستمو دور بالشتم چرخوندم تا گوشیمو پیدا کنم و خفش کنم. بعد از چند دقیقه زیر بالشتم پیداش کردم. ساعت چنده؟ اووه اووه هفته. همچنان خیره به گوشیم بودم که در باز شد و آرتا عین گاو اومد تو. با صدایی خوابالو و خش دار گفتم:

- هـ... تو مگه در زدن بلد نیستی؟

با خنده نگام کرد و ابروهاشو انداخت بالا یعنی نه.

- خو حالا چی میگی؟

- پاشو... دیرت نشه.

- نه بابا. 8 ربع کم زنگمون میخوره.

- خب باشه. بلند شو.

اینو که گفت، نرفت بیرون و همچنان لای چارچوب در وایساده بود.

- نمیخوای بری بیرون؟

- چی؟... هان... چرا چرا.

وا! اینم شیش میزنه ها. از جام پا شدم و رفتم توی دستشویی. بعد از انجام عملیات مربوطه، شروع کردم آماده شدن. بعد از اینکه لباسامو پوشیدم، رفتم یه لیوان شیر خوردم و لقمه گذاشتم توی کیفم و رفتم توی سالن که دیدم آرتا روی مبل خوابش برده. هه... اینو یه لگد به پاش زدم که سه متر پرید بالا. همینجور که میرفتم سمت در، خندیدم و گفتم:

- پاشو دیر میشه.

اونم زیر لب غرغر میکرد و میومد. کفشامونو که پوشیدیم، من رفتم بیرون و آرتا هم ماشینشو از حیاط آورد بیرون و سوار شدم. پیـشش به سوی مدرسه. یهو یاد یه چیزی افتادم. با ذوق برگشتم سمت آرتا و گفتم:

- راستی امروز آخرین اول مهریه که میرم مدرسه.

خیلی بیحال گفتم:

- و اینم اولین اول مهریه که میرم دانشگاه. حالا ذوق داشت؟

رومو برگردونم و گفتم:

- ایــــــــش...بی ذوق.

خندید و زد روی پام و گفتم:

- خب حالا خانوم آخرین اول مهر، قهر نکن.

دوباره با ذوق گفتم:

- ولی خوبه امروز سه شنبه هس، فردا هم میریم و دوباره دو روز تعطیلیم.

بعد از اینکه منو رسوند، خودشم رفت. رفتم داخل مدرسه. یخورده چشم چرخوندم تا اینکه بچه های کلاس منو دیدم که یه گوشه دارن همدیگرو میچلونن. اینارو... هههه. رفتم طرفشونو بلند گفتم:

- سلــــــــام بروبکس. حال و احوال؟ خوب...!

داشتم حرف میزدم که یهو یه صدای جیغ اومد و پرت شدن یه جسم سنگین تو بغلم. با وحشت گفتم:

- وای یا ابلفض... حمله کردن؟

اون جسم سنگینم از بغلم اومد بیرون و یه پس گردنی بهم زد و گفتم:



- چطوری خره؟

- خوبم. تو چطوری گاوہ؟

- منم خوبم.

دوستم فاطمہ بود. یہ دلک بہ تمام معنا. تا وقتی باہاش باشی حوصلت سر نمیرہ. ہمچین میخندونتت کہ رودہ بر میشی از خندہ. با تک تک بچہ ہا ہم سلام و احوالپرسی کردم تا رسیدم بہ اکیپ خودمون. دلی و شادی. البتہ فاطمہ ہم عضو اکیپمونہ.

- سلوم بروچ خودمون. چطورین؟

دلی - خوبیم. تو چطوری؟

من - خوبم، تشکر.

شادی - دیگہ با کار دیشبش میخوای خوب نباشہ؟

من - کار دیشبیم؟

شادی - ارشیا و نوشابش دیگہ.

من - آہ... ان... بابا حقش بود.

فاطمہ یہو پرید وسط و گفت:

- ارشیا کیہ ارشیا کیہ؟ جریان نوشابہ چیہ؟

شادی - اکیپمونو که میشناسی؟ من و شایان و دلی و آرتی و آرتا؟

فاطمه - آره آره. خب؟

شادی - یکی از بچه های پارکم عضو اکیپمون شده، اسمش ارشیائه. دیشب رفته بودیم شهربازی، بعدم رفتیم فست فود که یهو ارشیا سرفه کرد. آرتی هم یه لیوان نوشابه از قبل آماده کرده بود که توش نمک بود، داد به خورد این بدبخت. اونم سرخ شد عین گوجه، همشو تف کرد روی میز و پرید تو دستشویی.

فاطمه رو میگی؟ سرامیک گاز میزد. مرده بود از خنده. علاوه بر دلکیش، خوش خنده هم هست. تا میگی وای دل من میپوکه از خنده. بعد از اینکه خنده هاش تموم شد، شروع کرد به تعریف که زنگ صفمون خورد. رفتیم توی صف، ظاهرا کادر مدسمون عوض شده بود؛ مدیر و معاون و ناظم. خدا کنه اینا دیگه خوب باشن. بعد از صف، از زیر قرآن رد شدیم و یکی یه آبنبات برداشتیم و رفتیم توی کلاس. هیچی دیگه، تا ساعت 1 که تعطیل بشیم، داشتیم حرف میزدیم و از تابستونمون واسه همدیگه تعریف میکردیم. دبیرا هم بیخیال نشسته بودن رو صندلی. فاطمه طبق معمول داشت مزه پرونی میکرد که زنگ خورد. یه نگاه به ساعت کردم که دیدم یکه. وا بچه ها... چه زود گذشت.

دلی - مگه ساعت چنده؟

- یک.

شادی - یک؟؟ وای من فکر کردم زنگ تفریحه.

پقی زدم زیر خنده و همینجور که کیفمو مینداختم روی شونم، گفتم:

- زنگ تفریح چیه بابا؟ پاشین بریم.

فاطمه - منم با شما میام.

- باشه بدو بریم.

از در مدرسه زدیم بیرون و رسیدیم سر کوچه که فاطمه به یه جایی اشاره کرد و گفت:

- بچه ها اونجارو.

به سمتی که فاطمه اشاره کرده بود برگشتیم که دیدیم فرشته های مرگمون اونجا وایسادن. یه پسر هست اسمش پیمان. یه پسر مضخرف و ولیه که نگو. با اکیپشون وایساده بودن. دلی گفت:

- وایساده ای خدا. روز اولی هم دست بردار نیستن؟

شادی - اه کی حوصلشونو داره؟

فاطمه - بیخی باو. بیاین بریم. کاریش نمیشه کرد.

سر به زیـــــر (جون خودمون) راه افتادیم که از بغل دستشون رد شیم که شروع کردن:

آرشام - به به ارادل مدرسه... اووی خزو... شپش.

عاغا تا گفت شپش، دوستاش پوکیدن از خنده. حالا منو میگی؟ مرده بودم، داشتم خفه میشدم، میخواستم نخندم، نمیشد. یهو ماشین ارشیا رو دیدم که داشت میومد سمتمون. همون موقع شادی و دلی و فاطمی ازم خدافظی کردن و رفتن که ارشیا رسید بهم و ندیدنش. شیشه ی ماشینشو داد پایین و گفت:

- به به سلام آرتی خانوم. چه خبرا؟
- به سلام پرشیا. سلامتی. تو اینجا چیکار میکنی؟
- هیچی همین دور و برا بودم که گفتم پیام دنبالت.
- زحمت کشیدی. خودم میرفتم.
- نه بابا چه زحمتی. بیا بالا.
- جلوی چشمای متعجب پیمان و دار و دستش، رفتم روی صندلی جلو نشستم و ارشیا هم راه افتاد.
- ارشیا - خب چه خبرا از مدرسه؟
- من - سلامتی. از اولش فک زدیم تا آخرش.
- خندید و گفت:
- پس خوب بود؟
- آره اگه این علافای محل نبودن.
- ارشیا که آرشام و پسرا رو دیده بود، گفت:
- هر روز میان؟
- آره بابا. خیلی بیکارن.
- یه دبیرستان دخترونس و هزار سودا دیگه.

خندیدم و گفتم:

- راستی مگه دانشگاه نبودی؟

- چرا. دانشگاهم که تموم شد گفتم بیام دنبالت.

- آها. مرسی.

- خواهش همیشه.

دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم.

ارشیا - بفرما.

من - دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

- خواهش میکنم. وظیفه بود.

- لطف بود. بیا بریم داخل.

- نه مرسی، مزاحم نمیشم.

- مراقبم. بای.

- بای.

وقتی ازش خدافظی کردم، کلیدمو از توی جیبم در آوردم و رفتم توی خونه.

- سلام اهل بیت.

مامان - سلام. چطوری؟

- سلام مامان جونم. خوبم. تو چطوری؟

- منم خوبم. مدرسه خوب بود؟

- آره عالی بود. از اولش حرف زدیم تا آخرش.

مامانم خندید و گفت:

- خوش بحالتون. بدو سریع لباساتو عوض کن، دست و روتو بشور بیا نهار.

- آخ جون نهار.

سریع و سیر لباسامو عوض کردم، دستم شستم و نشستم پشت میز و مامانم نهارو گذاشت جلوم.

- به به چه کردی.

- بله دیگه. گفتم روز اولی برات فسنجون درست کنم.

- خیلیم خوب.

بعد از اینکه غدامو خوردم، با یه تشکر از مامان، خودمو ولو کردم تو تختم و تا خود 7 یه

سره خوابیدم. بله دیگه، یه همچین آدمیم من :-D

از اتاقم رفتم بیرون ک دیدم آرتا هم روی مبل نشسته و چندتا کتاب دستشه. رفتم

پیشش نشستم و گفتم:

- شروع شد؟

با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

- چی؟

- خر زدنای تو.

یه نیشخند زد و گفت:

- چند ماه راحت بودیم، حالا دیگه موقع خر زنیه.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

- والا من که هیچوقت تورو درک نکردم. مثل من باشا. خر نمیزنم ولی نمراتم خوبه.

- باشه. حالا هم پاشو برو بذار ما به درس و زندگیمون برسیم.

رفتم توی آشپزخونه و نوتلا رو از توش در آوردم، یه چندتا قاشق خوردم با یه شیر کاکائو که مامانم اومد توی آشپزخونه و اینا رو دستم دید. سری تکون داد و گفت:

- دخترجون چاق میشیا. یکم رعایت کن. چقدر من بگم؟

- باشه مامان.

مامانم خیلی رو این موضوع حساسه. منم که عشق شکلات. خخخخ دهن مامانم سرویسه. رفتم توی اتاقم کتابای فردامو گذاشتم توی کیفمو رفتم سر کامپیوترم.

صبح با صدای گوش خراش موبایلم بیدار شدم. لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. آرتا امروز کلاس نداشت و من باید با اتوبوس میرفتم. کفشمو پوشیدم و رفتم توی ایستگاه سر کوچمون. تا رسیدم، اتوبوسم رسید. ماشالا خیلی شلوغ بود. سوزن مینداختی بالا، پایین نمیومد. تکیه دادم به شیشه ی اتوبوس و یه نگاه به قسمت مردونه انداختم که دیدم یه اکیپ پسر کنارم روی صندلیا نشستن. قیافه ها رو خخخخخخ. شاخای آینده. آینده هم نه، امروز. یکیش عینک زده بود، موهاشم با ژل چسبونده بود به سرش. خب اسم اینو میذارم کله ژله ای. کنارش یه پسر نشسته بود که خودشو حسابی با کاپشن و کلاه پوشونده بود. وای اینو نگاه، سرما نخوری یه وقت. اسم اینم میذارم اشی مشی. نمیدونم چرا ولی یهو این اسم به ذهنم رسید. کنارشون یه پسر دیگه بود که خیلی لاغر و قد بلند بود، یه کلاه کپ ارتشی هم سرش بود. داشتن واسه همدیگه آی دی اینستاشونو مینوشتن. یهو همین کلاه کپیه برگشت و کاغذشو گرفت سمتم و گفت:

- بیا تو هم آی دی اینستاتو بنویس.

وا. این چی میگه دیگه؟ چشمامو گرد کردم و گفتم:

- دیگه چی؟

- دیگه همین دیگه. حالا بیشتر با هم آشنا میشیم.

- برو بابا. خدا روزیتو جای دیگه بده.

با دوستاش خندیدن و گفت:

- نکنه نداری؟

- نه پاکش کردم. اگرم داشتم به تو نمیدادم.

همون موقع رسیدیم و منم پیاده شدم و نفهمیدم چی گفت. پسریکه ی اوسکول.



تو راه داشتی میرفتم سمت مدرسه که پیمانو دیدم خودش تنها بود. یه هندزفری هم تو گوشش بود و دستاش تو جیبش و سرشم پایین بود. آخی نازی. چه مظلوم! بهم که نزدیک شد دیدم داره اشک میریزه. وای یا خدا. چشمه این؟ صبح به این زودی، جلو دبیرستان دخترونه، هندزفری تو گوش، قدم زنون، اشک ریزون، مشکوک میزنه ها. بیخی بابا. به من چه. لابد دوست دخترش باهاش کات کرده. حالا اصن آدمه؟ رسیدم مدرسه و رفتم داخل که دیدم بچه ها صف گرفتن. رفتم توی صف پیش اکیپمون:

- سلاممم جماعت.

دلی - به سلام آر تی جون.

شادی - سلام دوووودی دودی (دوسی جونی)!

فاطمه - و علیکم السلام خواهرم.

با تک تکشون دست دادم که یهو یاد پیمان افتادم. گفتم:

- وای بچه ها بگین کیو دیدم؟

فاطمه و دلی و شادی با هم - ارشیا رو؟

- نه بابا. اون که دیروز که شما رفتین، اومد دنبالم منو رسوند خونه.

شادی - خداوکیلی؟

- آره خداوکیلی. حالا اینو ول کن. پیمانو دیدم.

فاطمی پوکر فیس نگام کرد و گفت:

- این که همیشه اینجا وله چیز عجیبیه؟

- نه بابا. دیدمش داشت گریه میکرد.

شادی - خداوکیلی؟

دلی شترق زد پس گردنش و گفت:

- زهرمار. باز تو سیمات گیر کرد؟

فاطمی - عزیزم سیم قاطی میکنه. گیر که نمیکنه اوشکول.

دلی - حالا هر چی.

اون دوتا داشتن با هم کل کل میکرد و شادی هم داشت گردنشو ماساژ میداد و زیرلب به دلی فحش میداد که معاونمون اومد و ما هم ساکت شدیم.

زنگ اول حرفه و فن داشتیم. رفتیم سرکلاس نشستیم که یه نفر اومد داخل و خودشو رخس بهاری معرفی کرد. یه زن قد کوتاه تو پر که بهش میخورد تقریبا 35 یا 36 ساله باشه. فکر کنم جدید بود چون ندیده بودمش تا حالا. خیلی خیلی خوب توضیح میداد. من یکی که عاشقش شدم. زنگ بعد ریاضی داشتیم. معلممون فامیلش شیرازی بود. کار خاصی نداشتیم، فقط درس داد. زنگ بعد یعنی آخر، ادبیات داشتیم. وقتی دبیرمون اومد داخل، اول یکم صحبت کرد و بعد گفت:

- خب بچه ها ساکت بشینین یه خانومی میخواد بیاد باهاتون صحبت کنه.

همون موقع یه خانوم چادری که قیافه ی مهربونی هم داشت اومد داخل.

- سلام بچه ها.

- سلام.
- خوبین؟
- مرسی.
- خب میدونین من کیم؟
- نه.
- هیشکودومتون؟
- نه.
- من معلم مهدویت هستم. زارع. میخوام امروز یکم درمورد امام زمان (عج) باهاتون صحبت کنم. کسی هست که سوالی درمورد امام زمان (عج) داشته باشه؟
- هیچکس هیچی نگفت که خودش گفت:

- حالا در طول حرفام براتون سوال پیش میاد.

بعد هم شروع کرد. اول درمورد غیبت امام گفت. گفت که غیبتشون شخصیتیه. یعنی در میان ما مردم هستن ولی ما نمیشناسیمشون. بعد درمورد ظهور گفت. گفت که ظهور یعنی آشکار شدن شخصیت و هویتشون. به این معنی نیست که از یه جای دیگه بیان روی کره ی زمین و بگن من ظهور کردم. درمورد ظاهر و سنشون هم گفت که بین 35 تا 40 هستن و چند تا روایت هم درمورد کسانی گفت که امام رو دیدن. بعد از اینا، شروع کرد درباره ی علائم قیام حتمی امام زمان (عج) بگه که زنگ خورد و قرار شد هفته ی دیگه بازم بیاد. همگیمون تو فکر بودیم که دلی گفت:

- بچه ها حرفاش خیلی تأثیرگذار بود.

من - آره، من هنوز تو کف حرفاشم.

شادی - تحت تأثیر قرار گرفتم.

من - عاغا من از امشب میخوام یه صفحه قرآن بخونم. (خانوم زارع وسط حرفاش درمورد قرآن و نماز هم گفت)

دلی - منم میخوام حجابمو رعایت کنم.

شادی - هممون همه کاری میخوایم بکنیم ولی نمیکنیم.

فاطمه که تا الان ساکت بود، گفت:

- خواستن توانستن است.

هممون با هم گفتیم:

- اوهوع.

رسیدیم سر کوچه ی مدرسه که پیمان و دار و دستش رو ندیدیم. گفتم:

- بچه ها گمونم این پیمان واقعا یه چیزیش بود.

فاطمی - آره. عجیبه که نیومده. زنگ بزنم بگم تو گینس ثبتش کنن.

دلی - زحمت نکش. اوناهاش. از اونجا داره میاد.

به سمتی که دلی گفته بود نگاه کردیم که دیدیم یکم جلوتر داره میاد. حالتش همون حالت صبحی بود و کسی هم همراهش نبود. همینجور داشتیم نگاهش میکردیم که اومد از بغل دستمون رد شد. بدون اینکه چیزی بگه یا تیکه ای بیرونه. هممون رسماً کپ کرده بودیم.

دلی - نه، مثل اینکه واقعا یه چیزیش بود.

فاطمی - هی میگم اینو باید تو گینس ثبت کننا.

شادی - بابا کشتیمون تو هم. بیاین بریم.

من رفتم توی ایستگاه اتوبوس و اونا هم رفتن. بعد از 10 دقیقه، بالاخره اتوبوس تشریف فرما شد. سوار شدم و رفتم خونه. وقتی رسیدم درو باز کردم و با سر و صدا رفتم داخل:

- سلام سلام... سلام سلام... همگی سلام.

یهو مامانم با صدایی که از ته چاه در میومد، گفت:

- سلام.

رفتم طرفش که دیدم اشک ریزون و آه کشون رو مبل نشسته. یهو هول کردم.

- وای چی شده مامان؟ چرا گریه میکنی؟ بابا چیزیش شده؟ آرتا؟

- ...

- دِ بگو دیگه.

- آذین...

اینو گفت و دوباره زد زیر گریه.

- آذین کیه؟

با فین فین گفت:

- همون دوستم که با شوهرش تو اصفهان زندگی میکردن و بچه دار نمیشدن.

(مامانم یه دوست خیلی صمیمی داشت به اسم آذین. با اینکه اصلا رفت و آمد نداشتیم ولی مامانم و خاله آذین همیشه تلفنی در ارتباط بودن).

- خب خاله آذین چی شده؟

- مرد...

یه خورده پوکر فیس نگاش کردم و گفتم:

- شوخی خوبی نبود.

یهو با عصبانیت گفت:

- به نظرت به حال الان من میخوره بخوام شوخی کنم؟

یخورده سرمو خاروندم و گفتم:

- خب راسیتش نه.

یکم نگام کرد و دوباره زد زیر گریه. رفتم بغلش کردم و گفتم:

- حالا چی شد که اینجوری شد؟

میون گریش گفتم:

- تصا.. دف.. کرد... تا... بردنش بیمارستان... تموم کرده.. بود.

- آخ خیلی متاسفم. حالا گریه نکن. خدا بیامرزتش.

دیگه ته احساساتم همین بود. آخه من اصلا خاله آذین رو نمیشناختم. فقط عکسشو دیدم و یکی دوبار هم تلفنی باهاش حرف زدم.

همون موقع آرتا هم با سر و صدا اومد داخل و تا ما رو تو این وضع دید، مثل من هول کرد و گفت:

- وای مامان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ بابا چیزیش شده؟ خودت؟ چی شده خو حرف بزنی یگیتون.

من - آخه تو میداری کسی جواب بده؟ یه ریز داری حرف میزنی.

- خو حالا بگو چی شده؟

من - خاله آذین رو میشناسی؟ دوست مامان.

یکم فکر کرد و گفت:

- همون که با شوهرش اصفهان زندگی میکنن؟

- آره همون.

- خب چی شده؟

بعد از دو ثانیه مکث، گفتم:

- خدا بیامرزتش.

یهو صورتش بخاطر ناراحتی جمع شد و رو کرد به مامان و گفت:

- وای مامان خیلی متاسفیم. ناراحت نباش. شتریه که دم در همه ی خونه ها چرت میزنه.

مامان - حالا من حال خوب نیس شما ها هم هی تیکه بیرونین.

آرتا - حالا میخواین چیکار کنین؟

مامان - زنگ زدم به بابات گفتم واسه اصفهان بلیط بخره، امروز عصر میریم، پس فردا هم بر میگردیم.

من - خب چیزاتونو جمع کردی؟

مامان - آره صبح جمع کردم.

آرتا - حال شوهرش چگونه؟

مامان - خوبه. چون کمربند بسته بود، زیاد صدمه ندیده.



من - خدا رو شکر. پس وقتی رفتین از طرف ما هم بهش تسلیت بگو.

مامان - باشه. پاشین برین لباساتونو عوض کنین، ناهارتون رو گازه، گرمش کنین بخورین.

مامانو بوسیدم و گفتم:

- باشه. تو هم زیاد به خودت فشار نیار.

بعد از تعویض لباسام، دستمو شستم و رفتم توی آشپزخونه. غذا رو گرم کردم و کشیدم که آرتا هم اومد.

ناهار رو که خوردیم، من رفتم یخورده بخوابم که آرتا اومد توی اتاقم و گفت:

- میگما آرتی.

- بله؟

- امروز عصر قرار بود ارشیا بیاد خونمون، وقتی اومد بهش بگم شبو هم بمونه؟ تو مشکلی نداری؟

- نه بگو بیاد. چه مشکلی؟

- اوکی.

آرتا رفت و منم خوابیدم... تازه چشمام گرم شده بود و داشتم خواب میدیدم که یکی صدام کرد. تو عالم خواب و بیداری، جوری که خوابم نپره گفتم:

- هوم؟

- آرتی ما داریم میریم مامان. دیگه سفارش نکنما. مواظب همه چی باش. شام و نهار واسه امشب و فرداتون درست کردم گذاشتم توی یخچال. دیگه کاری نداری؟

اینقدر خوابم میومد که حرفای مامانو یکی در میون میشنیدم. با این حال گفتم:

- نه برو. خدافظ.

- خدافظ.

تا مامان رفت، به ثانیه نکشید که دوباره خوابم برد... چشمامو کم کم باز کردم که دیدم شب شده. مگه چقدر خوابیدم؟ موبایلمو روشن کردم دیدم ساعت هشته. یا بسم الله... چقدر خسته بودم خودم نمیدونستم. یکم چشمامو مالیدم و با چشمای بسته رفتم طرف دستشویی. بعد از انجام عملیات مربوطه و شستن دست و صورتم، موهامو مرتب کردم و رفتم سمت آشپزخونه که یکی گفت:

- علیک سلام.

منم که حال حرف زدن نداشتم سرمو تکون دادم که دوتا صدا با هم زدن زیر خنده. یا خدا. از کی تا حالا آرتا شده دوتا؟ یهو خواب از سرم پرید و جفت پا پریدم تو سالن که دیدم ارشیا و آرتا دارن میخندن. گفتم:

- زهر هلاهل... حناق 12 ساعته... چتونه؟

آرتا وسط خنده هاش گفت:

- وای... وای... به جون... خودم... خیلی... باحال بود. قیافشو نیگا.

بعدم دوباره زد زیر خنده. ایشی گفتم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. گفتم:

- شماها چیزی میخورین؟

آرتا - دوتا نسکافه بی زحمت.

نگاه خداوکیلی. انگار کلفتشم. پسره ی بوق... سه تا نسکافه درست کردم و رفتم توی سالن. یکیشو گذاشتم جلوی ارشیا، یکیشم جلوی آرتا و یکیشم واسه خودم. یهو به ارشیا گفتم:

- راستی سلام.

تک خنده ای زد و گفت:

- یه دفعه سلام کردم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- منم جواب دادم.

- بله اونم چه جوابی. ته خنده.

آرتا - میگم پاشین بریم بیرون.

من - اوهوم موافقم.

ارشیا - آره خوب فکریه. پاشین پاشین.

رفتم توی اتاقم و یه شلوار سفید، با مانتو مشکی و شال سفید پوشیدم. موهامو یه ور زدم و سمت راستم که یه ور بود، پیچوندم بالا و با گیر مو محکمش کردم. یه رژ رنگ لبم هم زدم و رفتم بیرون. همون موقع اونا هم اومدن. کفشامونو پوشیدیم و با ماشین آرتا رفتیم.

یکم تو خیابونا چرخیدیم و بعدشم شام خوردیم و تا برگشتیم خونه ساعت 1 بود. کفشامو در آوردم و همینجور که خمیازه کشون میرفتم سمت اتاقم، گفتم:

- من میرم بخوابم. شب بخیر.

آرتا با تعجب گفت:

- تو که تا 8 خواب بودی. کجا میری حالا؟

- وای آرتا به جون خودم نباشه، به جون خودت خیلی خوابم میاد.

همون موقع ارشیا با یه سی دی تو دستش اومد و گفت:

- کجا بابا؟ تازه میخواستیم فیلم ببینیم.

یه خمیازه دیگه کشیدم و گفتم:

- شما ببینین. من میرم بخوابم. شب بخیر.

ارشیا و آرتا با هم - شب شیک.

لباسامو عوض کردم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با احساس نوری که به صورتم میخورد، از خواب بیدار شدم. یه نگاه به ساعت کردم، دیدم 11. از جام بلند شدم و بعد از دستشویی و مرتب کردن موهام، رفتم سمت اتاق آرتا تا اونا رو هم بیدار کنم. درو یواش باز کردم که همزمان در حمام اتاق آرتا هم بسته شد. نگاه کردم دیدم آرتا سر جاش نیست و ارشیا هم خوابیده. اوخی گوگولی مگولی چه ناز خوابیده. ولی خب این باعث نمیشه که من کرمو نریزم. حمام

های آرتا همیشه نیم ساعت طول میکشه. از بین حرفای آرتا فهمیده بودم که ارشیا خوابش خیلی سنگینه، اگه بمب کنار گوشش بترکونی تازه شاید یه تکونی بخوره ولی بیدار نمیشه.

سریع پریدم تو اتاقمو یه ریمل 24 ساعته و رژلب قرمز جیغ 24 ساعته که تا حالا یه بارم استفادش نکرده بودمو برداشتم و رفتم بالای سر ارشیا. یوهاهاها چقدر خوشگل بشی ارشیا خان. خخخخ. سریع ریمل و رژلب رو براش کشیدم بدون اینکه یه ذره تکون بخوره یا بیدار بشه. یه عکس ازش گرفتم. دیگه داشتم منفجر میشدم از خنده که سریع چیزامو برداشتم و پریدم تو اتاقم و زدم زیر خنده. وای یعنی عالی بودا. خیلی باحال شده بود... اوخ اوخ اگه بیدار بشه و آرتا هم از حمام بیاد بیرون تیکه بزرگم پلک چشمامه.

سریع گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به دلی که با صدای خواب آلوده ای گفت:

- الو...

تند و سریع گفتم:

- سلام دلی. آرتی ام. میگم خونه ای؟

- سلام آرتی. خوبی؟

- خوبم. میگم خونه ای؟

- آره چطور مگه؟

- تا امشبم جایی نمیرین؟

- نه نمیریم.

- باشه من تا 10 مین دیگه اونجام.بای.

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم،گوشیرو قطع کردم و عین جت آماده شدم.یه دست لباس راحتی و گوشیمو ریختم توی کولم و از خونه زدم بیرون.از خونه ی ما تا خونه ی دلی اینا فقط یه خیابون فاصله بود.سوار اتوبوس شدم و رسیدم دم خونشون و زنگ زدم که مامانش گفت:

- کیه؟

- سلام خاله جونى.منم آرتى.

- ا تویی وروجک؟بیا تو.

و درو باز کرد و خودشم اومد استقبالم.رفتم داخل و بعد از سلام و روبوسی با مامان دلی،خاله سهیلا،که خیلی همو دوست داشتیم،رفتم توی اتاق دلی که دیدم بـه خانوم هنوز کپیده.رفتم بالا سرش و تکونش دادم و گفتم:

- هوی دلی.دوست گرامى.بابا پاشو دیگه.آدم مهمون داره که نمیخواهه.

با صدایی که از زور خواب دو رگه بود،گفت:

- تو که مهمون نیستی،صابخونه ای.خودت خودتو دعوت میکنی.

- وای وای پاشو ببین چه کاری کردم.پاشو.

به زور بلندش کردم و فرستادمش دستشویی،بعد از اینکه موهاشو شونه کرد،گفت:

- خب بگو ببینم چیکار کردی؟

جریان رو بر اش تعریف کردم. بعد از تعریفام، اینقدر خندیده بود که اشکش در اومده بود. گفتم:

- راستی عکس از اش گرفتم.

گوشیمو آوردم و عکس رو بهش نشون دادم که دوباره پقی زد زیر خنده.

دلی - وای دختر عجب کاری کردی. مجبوری تا امشب بمونی وگرنه نابودت میکنن.

من - آره دیگه. مزاحم شما هم شدم.

همینطور که از جاش بلند میشد، گفت:

- دیوونه مزاحم چیه؟ لباساتو عوض کن تا برم صبحونه بیارم.

- مرسی.

- مرسی چیه؟ سپاس.

- باشه بابا.

دلی که رفت بیرون، لباسامو از توی کولم در آوردم و پوشیدم و یه شونه هم به موهام زدم و رفتم سمت آشپزخونه. دلی سر میز نشسته بود و داشت چرت میزد، خاله سهیلا هم داشت صبحونه رو روی میز میچید.  
گفتم:

- ببخشید خاله ها، سر ظهری مزاحم شدم.

- مزاحم چیه دخترم؟ تو هم مثل دلارام خودم، چه فرقی دارین؟ اتفاقا خوب کردی اومدی. سر منو خورد از بس گفت حوصلم سر رفته.

دلی با صدای خوابالوده ای گفت:

- ا مامان من کی گفتم حوصلم سر رفته؟

- حالا نه، ولی روزای تعطیل که میگی.

- آها آره.

و دوباره خوابید. عجب آدمیه ها. با دلی صبحونمونو خوردیم و رفتیم توی اتاقش که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره. گفتم:

- ا دلی گوشیم داره زنگ میخوره. فکر کنم خودشونن.

- بدو برش دار تا قطع نشده.

تا رسیدم بهش قطع شده بود. گفتم:

- عهه اینجارو دلی.

با کنجاوی سرشو کرد تو گوشیمو گفت:

- چیه چیه؟

- 20 تا میس از ارشیا، 30 تا از آرتا، 15 تا هم پی ام.

- یا خدا... نابودی دختر.



- نابود... داغون... اصن لیه.

اینو که گفتم دوباره گوشیم زنگ خورد:

- اِ دلی، آرتائه.

- خو ج بده.

تماسو وصل کردم و زدم روی بلندگو:

- ال....

- دختره ی ورپریده ی چشم سفید، کودوم گوری رفتی؟ این چه ریختیه واسه این بدبخت درست کردی؟ چرا پاک همیشه؟ کجا رفتی؟ چرا هر چی میزنیم جواب نمیدی؟ هان؟ لالم که شدی بسلامتی. چرا حرف نمیزنی؟

با خنده گفتم:

- بابا یه نفس بگیر. یکی یکی بپرس تا جوابتو بدم.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- چرا هر چی زنگ میزنیم جواب نمیدی؟

- گوشیم پیشم نبود... بعدی؟

- کجایی؟

- یه جای خوب...بعدی؟
- اینا چیه کشیدی روی صورت این بدبخت فلک زده؟
- معلوم نی؟ریمل و رژلب...بعدی؟
- چرا پاک نمیشه پس؟
- چون دوتاش 24 ساعتس...بعدی؟
- دوباره عصبانی شد و گفت:
- مرض و بعدی...کوفت و بعدی...درد و بعدی...من چیکار کنم از دست تو؟الان ارشیا چجوری بره خونشون؟
- خو نره خونشون.بمونه شب بره.مامان اینا هم که فردا میان.
- خیلی پررویی.بذار بیای خونه.حالا که در رفتی ولی امشب بهم میرسیم.
- شاید من اصلا امشب نخواستم پیام.
- اولاً تو غلط میکنی.دوما امشب نیای،بالاخره که میای؟
- حالا اصن پیام،چیکار میخوای بکنی؟
- دیگه دیگه...اون به روش خودم.

یا علی... یا حضرت عباس... بدبخت شدم رفت. وقتی میگه به روش خودم  
یعنی عمق فاجعه. فاجعه نه ها، فاجعه... با سر و صدا آب دهنمو قورت دادم و  
گفتم:

- باشه... فعلا کاری نداری؟

توی صداش شیطنت موج میزد، گفت:

- نه... برو خوش باش که وقتی اومدی نابودت میکنم... فعلا بای.

- بای.

و گوشیهو قطع کردم.

دلی هم که از زور خنده اشک تو چشماش جمع شده بود و حالا آرومتر شده بود، گفت:

- چی گفت اینجوری رنگت پرید؟

یهو نگران شد و گفت:

- واسه چی؟

- اگه برم خونه... تا دو ساعت... قلقلیم میکنه... وای نه ماما.

دلی یخورده نگام کرد و دوباره زد زیر خنده. مظلوم گفتم:

- چته خو؟

- خلی به خدا. گفتم حالا چیکارت میخواد بکنه اینجوری بغض کردی.

- قلقلی کمه؟ نه کمه؟ کمه؟
- نه والا. درکت میکنم. حالا اصن بیخی. شاید تا اون موقع یادش رفت... پایه ی بیرون هستی؟
- وای آره. کجا بریم؟
- نمیدونم حالا یه جایی میریم. به شادی و شایانم بزنگم؟
- آره آره.
- باشه. تو بزنگ تا من به مامانم بگم.
- باشه.
- گوشیمو برداشتم و به شادی زنگیدم و گفتم آماده باشن تا بریم بیرون. اونم گفت تا نیم ساعت دیگه با شایان میان دنبالمون... تماسو که قطع کردم، دلی اومد داخل. گفتم:
- چی شد؟
- اوکی داد. پاشو آماده شو.
- همون چیزایی که باهاش اومده بودمو پوشیدم. مانتو آبی فیروزه ای با شال و شلوار سفید. موهامو بستم بالا و جلوشو خامه ای زدم. یکم از کرم پودر دلی و رژلب خودم که همراهم بود، زدم. دلی هم یه مانتو کرم رنگ، با شال و شلوار شکلاتی پوشید. پشت موهاشو باز گذاشت و از پشت شال ریخت بیرون، جلوشو هم یه ور زد. یکم مثل من آرایش کرد.

تا آماده شدیم، شادی یه میس به گوشیم انداخت. از خاله سهیلا خدافظی کردیم و رفتیم بیرون. من آل استار آبی فیروزه ایمو پوشیدم، دلی هم کفش عروسکی کِرمی پوشید.

از در خونه که رفتیم بیرون، ماشین شایانو دیدیم و سوار شدیم.

من - سلام سلام. همگی سلام.

دلی - سلام بچه ها.

شایان و شادی - سلام همگی.

شایان - راستی به آرتا و ارشیا نمیخواستین بگین بیان؟

من - وای نه تو رو خدا.

شادی با تعجب - وا... چرا؟

با دلی کل ماجرا رو براشون تعریف کردیم، همچین که دوتاشون لای انگشتاشونو گاز میزدن از خنده. عکسشو هم که نشونشون دادیم دیگه بدتر با خنده گفتم:

- خب دیگه بستونه. آتیش کن بریم شایان.

اونا هم دیگه خندشون قطع شد و راه افتادیم.

شایان - خب خانوما... کجا بریم؟

من - فعلا که گشنمون نیست بخوایم ناهار بخوریم، بریم یکم بگردیم.

شادی - آره موافقم. بریم پارک؟

من و دلی - بریم.

شایان - پس تا میرسیم یه آهنگ توپ واستون بذارم.



والله ای از حال هم خبر نداریم...

دوریم و این تنهاییو باور نداریم...

والله ای بغضم با گریه و همیشه...

میخوام فراموشت کنم اما همیشه...

آه ای شبای سرد من...

چیزی نپرس از درد من...

وقتی خرابه حال و روزم...

راهی ندارم بعد از این...

چیزی نمیپرسم ببین...

دارم تو آتیشت میسوزم...

لعنت به هر چی رفتنه...

این بغض سنگین با منه...

سنگین تر از خواب زمستون...

حالم بده عالم بده...

نفس نفس بند اومده...

دارم میخونم تو خیابون...

والله ای از حال هم خبر نداریم...

دوریم و این تنهاییو باور نداریم...

والله ای بغضم با گریه وا نمیشه...

باید فراموشت کنم اما نمیشه...

آه ای شبای سرد من...

چیزی نپرس از درد من...

وقتی خرابه حال و روزم...

راهی ندارم بعد از این...

چیزی نمیپرسم بین...

باید تو آتیشت بسوزم...

لعنت به هر چی رفتنه...

این بغض سنگین با منه...

سنگین تر از برف زمستون...

حالم بده حال بده...

نفس نفس بند اومده...

دارم میخونم تو خیابون.

( روزبه نعمت الهی - نفس نفس )

هممون با آهنگ میخوندیم و تگون میخوردیم تا اینکه رسیدیم. شایان ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. با هم رفتیم داخل که دیدم یه جایی غرفه زدن. گفتم:

- ای بچه ها، غرفه ها رو تازه زدن؟

شادی - آره. یه دو روزی میشه زدن.

من - بریم ببینیم چیا داره.

همگی راه افتادیم سمت غرفه ها. منم تو حال خودم بودم و سرم پایین بود که یهو صدای آهنگ سلام از ساسی اومد. منم که عاشق این آهنگش، یهو جوگیر شدم و بلند شروع کردم باهاش خوندن:

- دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلام لا لا لا لا اترکی...



یهو دیدم بچه ها وایسادن و با تعجب دارن نگام میکنن. تق با کف دستم کوبیدم تو دهنم. خاک عالم. آبرو نموند برام.

برگشتم سمت بچه ها و یه نیشخند زدم. یهو همشون پوکیدن از خنده.

دلی - وای... وایییی عالی بود آرتی.

شایان با خنده گفت:

- اصن معلومه کجایی؟ چرا یهو وسط پارک میزنی زیر آواز؟

- خو من عاشق این آهنگ ام. دیدم صداش میاد، باهاش خوندم.

شادی - وای خیلی خوب بود. روحمون شاد شد. بیا بریم.

با بچه ها رفتیم سمت غرفه ها، چیز خاصی نبود، صنایع دستی و حلوا و شال و روسری و کتاب و اینا بود. بعد از اینکه غرفه ها رو نگاه کردیم، دلی گفت:

- بریم دوچرخه کرایه کنیم؟

دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

- وای آره بریم.

داشتیم می رفتیم سمت مغازه ای که دوچرخه کرایه میده، که تو راه، اکیپ بچه های پارک رو دیدیم. امیر و کوروش و صادق، مبینا و ملیکا و مهسا و نگار. خلاصه همشون بودن. باهاشون سلام و تعارف کردیم که یهو امیر رو به من با صدایی که تمسخر ازش می بارید، گفت:

- آقا ارشیاتون نیومدن؟

متعجب از این لحن حرف زدنش، گفتم:

- نه، با آرتا جایی کار داشتن، نیومدن.

- هه، لابد میخواستن برن سر قرار.

اینو که گفتم، صادق یه سقلمه ی نامحسوس بهش زد و زیر لب گفت:

- نگو داداش، این بیچاره که چیزی نمیدونه.

البته خیلی یواش گفتم و فقط من که کنارشون بودم شنیدم.

یهو امیر با صدای بلند رو به صادق گفت:

- چی چیو نگم؟ هی نگو نگو؟ اتفاقا بذار بگم تا بفهمه - با دستش به من اشاره کرد- با چه آدم پستی طرفه. بذار بفهمه اون بود که عشقمو از چنگم در آورد. بذار بفهمه تا دل نبنده. بذار بفهمه تا با سر نره تو چاه. اه.

اینارو گفتم و روشو برگردوند و رفت سمت خروجی پارک. صادق هم سری از روی

تاسف تکون داد و کوروش هم گفت:

- ببخشید تو رو خدا. امروز اصلا حالش مساعد نبود.

مهسا - چشم بود که اینجوری کرد؟

کوروش - تو راه که داشتیم میومدیم، یاسی رو دید اینجوری شد.

ملیکا - تنها بود؟

کوروش - آره.

شایان تا وضع رو اینطوری دید، گفت:

- خب بهتره ما دیگه بریم. مزاحمتون نمیشیم. شما هم برین دنبالش یه وقت طوریش نشه، کاری نکنه.

صادق - باشه داداش. خدافظ.

با بچه ها خدافظی کردیم و اونا که رفتن، ما هم یکم جلوتر روی یه نیمکت نشستیم. همه ساکت بودن که گفتم:

- بچه ها جریان چیه؟ امیر چرا اینطوری کرد؟ اون حرفاش درمورد چی بود؟ مگه ارشیا چیکارش کرده؟

همشون به هم دیگه نگاه کردن، آخرم دلی گفت:

- بین آجی، یه چیزی بوده بین امیر و ارشیا. بهتره از ارشیا بپرسی، ما نمیتونیم چیزی بهت بگیم.

شادی - البته ما هم دقیق نمی دونیم، آخه امیر یه چیزی میگه، ارشیا یه چیز دیگه.

شایان - نمی دونیم کدوم راستشو میگن. بخاطر همینم هست که کلا ماجرا رو فراموش کردیم، ولی مثل اینکه امیر هنوز فراموش نکرده و کینه داره.

من - یعنی اگه از ارشیا بپرسم بهم میگه؟

شادی و شیان و دلی با هم - شاید.

دو دقیقه بینمون سکوت بود تا اینکه شادی گفت:

- اه بابا، با این جریان دیگه حس و حال دوچرخه سواری نیست. پاشین بریم یه چیزی بخوریم مردم از گشنگی. ساعت 2 و نیمه.

با این حرف شادی هممون بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین شایان. سوار شدیم و شایان هم دم یه رستوران همون اطراف نگه داشت. رفتیم داخل و روی یه میز نشستیم.

شایان منو رو برداشت و گفت:

- خب چی میخورین؟

شادی - چلو کباب بختیاری.

دلی - برگ.

من - منم بختیاری.

شایان - منم کوبیده... مخلفات؟

من - ماست و موسیر.

شادی - هیچی.

دلی - منم هیچی.

شایان - اوکی، منم سالاد. نوشابه زرد یا مشکی؟

دلی - مشکی.

همون موقع گارسون اومد و سفارشامونو گرفت...کم کم از اون حال دپ در اومدیم و گفتیم و خندیدم تا موقعیکه غذاهامونو آوردن.یکم که خوردیم،شایان یه نگاه مظلوم بهم کرد که گفتم:

- چته؟

- میگما آبجی.

متعجب از آبجی گفتن شایان،گفتم:

- بله؟

- میگم اگه بلایی که سر ارشیا آوردی،سر من نمیاری،بی زحمت نوشابه رو با یه لیوان بده.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه...مزش به همون بار اول بود.دیگه کیف نمیده.

نوشابه رو بهش دادم و در همون حال که میریخت توی لیوان،گفت:

- خب خدا رو شکر که دیگه کیف نمیده وگرنه نابود می شدم.

هممون خندیدیم و به خوردنمون ادامه دادیم.وقتی تموم شد،شایان رفت حساب کنه و قرار شد من و دلی بعدا باهاش حساب کنیم.رفتیم سوار ماشین شدیم که شایان گفت:

- خب دیگه کجا بریم؟

شادی با ذوق گفت:

- بریم پاساژ یکم خرید کنیم.

شایانم از توی آینه به ما نگاه کرد و با خنده گفت:

- بریم؟

من و دلی - بریم.

رفتیم سمت پاساژ. از همون مغازه اولی، شادی شروع کرد اینو میخوام، اونو میخوام. یه بار بستنی میخواست، یه بار پاستیل، یه بار ذرت، یه بار آیس پک، یه بار لواشک. خلاصه دهن شایان رو حسابی آسفالت کرد. البته شایانم هیچکودومو براش نخرید. خخخ.

بعد از سه ساعت گشت و گذار، من یه بلوز بافت یقه اسکی که آستین حلقه ای بود رنگ خاکستری خریدم، با یه شلوار راحتی مدادی مارک GAP که دوتا مچ پاش کش بود و میچسبید. شایان یه کلاه کپ مشکی که روش عکس یه آدم با کلاه و سیبیل بود، شادی یه شال سورمه ای و دلی هم یه بافت مثل من به رنگ قهوه ای سوخته خرید. ساعت 7 بود که شایان گفت:

- رضایت میدین بریم دیگه؟ بابا پاهام تاول زد.

من - آره دیگه بریم، خریدامون تموم شد.

وقتی سوار ماشین شدیم، دلی گفت:

- به نظرتون الان چی میچسبه؟

شادی بشکنی زد و گفت:

- یه آیس پک شکلاتی.

دلی - آقربون دهننت.

من - یعنی هر جا برین شکمتون تو دست و پاتونه ها.

شادی - دیگه ما اینیم دیگه.

شایانم با خنده سری تکون داد و رفت سمت بستنی فروشی. یکی یه آیس پک شکلاتی هم خوردیم و شایان من و دلی رو رسوند دم خونه ی دلی اینا و خودشونم رفتن.

با دلی رفتیم توی خونه، بعد از سلام به مامان و باباش، رفتیم توی اتاقش. لباس راحتیم و گوشیم، با رژلبم رو ریختم توی کولم، پلاستیک خریدامم گرفتم توی دستم و گفتم:

- خب خانوم دلی خانوم. کاری باری با ما نداری؟

دلی با تعجب گفت:

- کجا؟

- خونه پسر آق شجاع... خونمون دیگه.

- نه. بمون شام بخور بعد برو. بدون شام که نمیشه.

- بابا همین الان آیس پک خوردیم؛ من که دیگه شام خور نیستم. ظهر هم زحمت دادم موندم واسه نهار.

زد پس گردنم و گفت:

- اصلا رسمی حرفیدن بهت نمیاد.

همینجور که گردنمو ماساژ میدادم، گفتم:

- لیاقت نداری که حالا کاری باری؟

- نه برو بسلامت.

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت مامان و باباش:

- خاله سهیلا کاری با من ندارین؟

- کجا دخترم؟ بمون شام رو.

- نه مرسی مزاحمتون نمیشم. ناهار که زحمت دادم.

- زحمت چیه دخترم؟ اتفاقا خوب کردی اومدی، دلارامم حوصلش سر نرفت.

- خواهش می کنم. خب پس دیگه با اجازتون.

خاله سهیلا - خدافظ عزیزم. مواظب خودت باش.

بابای دلی - برو به سلامت دخترم.

دلی تا دم در باهام اومد و گفت:

- میگما آرتی، رفتی خونه هر اتفاقی افتاد بعدش پی ام بدیا.



- باشه باشه. کاری نداری دیگه؟

- نه خدافس.

- اودافس.

از خونشون اومدم بیرون و رفتم سمت ایستگاه اتوبوس. وقتی اتوبوس اومد، سوار شدم و تا وقتی برسیم همش تو این فکر بودم که حالا که رسیدم خونه، از ارشیا بپرسم چه اتفاقی بین اون و امیر افتاده یا نه؟ وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و رفتم سمت خونه. توی راه یه نگاه به ساعت کردم، دیدم 8. فکر کنم تا الان دیگه اون ریمل و رژلبش پاک شده باشه. وقتی رسیدم، کلید انداختم و رفتم توی خونه.

- سلام به همگی.

آرتا - سلام و پریده.

من - ای بیشعور. آدم به خواهرش میگه و پریده؟

آرتا - آره. تازه کجاشو دیدی؟ چش سفیدم میگن.

من - برو گمشو بیشعور.

ارشیا با خنده گفت:

- علیک سلام خانوم خرابکار.

خندیدم و رفتم طرفش که دیدم آرایشش کاملا پاک شده. گفتم:

- خدایی دیدی چه خوشگلت کردم؟

- بعله خیالی.

آرتا - حالا کجا رفته بودی؟

من - رفتم خونه دلی اینا.

آرتا - آهان.

من - راستی ارشیا من میخواستم یه چیزی بپرسم ازت.

ارشیا - بپرس.

من - الان نه، بذار برم لباسامو عوض کنم، بعد.

ارشیا - باشه.

لباسامو که عوض کردم، آرایشمو پاک کردم، دست و صورتمم شستم و رفتم نشستم روبروشون. گفتم:

- ظهر با دلی و شادی و شایان رفته بودیم پارک، که یهو اکیپ توی پارک رو دیدیم. بعد از سلام و اینا، یهو امیر با یه صدای پر تمسخری گفت آقا ارشیاتون نیومدن؟ منم گفتم نه با آرتا کار داشتن نیومدن. که گفت لابد رفته سر قرار. صادق بهش گفته داداش بس کن اینکه چیزی نمیدونه. یهو امیر عصبانی شد گفت چی چیو نگم؟ هی نگو نگو نگو؟ اتفاقا بذار بگم تا بفهمه با چه آدم پستی طرفه. بذار بفهمه اون بود که عشقمو از چنگم در آورد و از این حرفا. بعدم گذاشت از پارک رفت. از بچه های خودمون که پرسیدم، اونا گفتن نمیتونن چیزی بهم بگن و پیام از خودت بپرسم. حالا

بهم میگی دلیل حرفاش چی بود؟ اصلا چه اتفاقی بینتون افتاده که امیر اینجوری ازت کینه داره؟

حرفام که تموم شد، دیدم آرتا غرق افکارشه و ارشیا هم رگ پیشونیش برجسته شده و صورتش قرمز شده و توی فکره. آخی بچم... بعد از چند دقیقه، به زور و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، شروع کرد به تعریف:

- من همون روزم حرفامو به بچه ها گفتم، واقعیتو گفتم اما فکر نکنم کسی باور کرده باشه. آرتا تو هم بودی یادته؟

آرتا هم بدون هیچ حرفی سرشو به نشونه مثبت بالا پایین کرد.

ارشیا ادامه داد:

- حالا دوباره میگم، اما فقط به تو و آرتا. دیگه هم این داستانو بازگو نمیکنم. امیدوارم حداقل شما دوتا باور کنین.

اولا من پایه ثابت اکیپ بودم، هر روز و هر موقع و هر جا که میخواستن برن، منم باهاشون میرفتم. یه روز امیر با یه دختر دیگه اومد، خودشو معرفی کرد و اسمش یاسمن بود که بهش میگفتن یاسی. امیر دوشش داشت، خیلیم دوشش داشت. واقعا عشق رو از توی چشماش و نگاش میشد خوند. ولی یاسی نه. با اینکه به زبون میگفت دوشش داره، اما در باطنش من شک داشتم. خیلی به من خیره می شد. همش تو نخ من بود. تا یه جا تنها میشدیم، با من حرف میزد و گرم می گرفت. حتی بیشتر از امیر به من توجه میکرد. اصلا اینو دوست نداشتم. امیر داداشم بود، از عشقش به یاسی خبر داشتم، نمیخواستم و نمیتونستم به داداشم خیانت کنم. از طرفی هم توجه های یاسی به من اونقدر ضایع بود که همه ی بچه ها حتی امیر هم فهمیده بودن. یه روز امیر کشیدم کنار و گفت که دور و بر یاسی نباش. خودتم میدونی من دوشش دارم، اگه روزی بفهمم باهاش ریختی رو هم و از چنگم درش آوردی، بد میبینی.

یه روز به یاسی گفتم بیاد توی یه کافی شاپ تا آب پاکی رو بریزم رو دستش. بگم اینقدر دور و برم نباش، بگم اینقدر به پر و پای من نییچ تا یه وقت امیر فکر نکنه من تو رو ازش دزدیدم. داشتم همینا رو میگفتم که یهو در باز شد و امیر با چشمای به خون نشسته اومد داخل. وقتی اومد سر میزمون، یاسی خانوم همه ی کاسه کوزه ها رو سر من شکوند. گفت ارشیا منو آورده اینجا بهم پیشنهاد دوستی داده، ارشیا بهم گفته امیر لیاقت تو رو نداره، ارشیا بهم گفته بریم خونه خالی و از این جور حرفا. خلاصه کلی پیاز داغ ماجرا رو زیاد کرد. اونقدر با مظلومیت این حرفا رو زد که یه لحظه خودمم شک کردم که نکنه داشتم اینا رو می گفتم؟ یه دعوای حسابی اون روز امیر با من کرد و بعدم پخش کرد توی اکیپ که من یه آدم پستم و دخترا رو میبرم خونه خالی و بعد ولشون میکنم و از این جور چرت و پرتا. واسه بچه ها تعریف کردم که چی شده و چه اتفاقی افتاده، اونا هم به ظاهر قبول کردن و فراموش کردن؛ اما خوب فهمیدم که هنوزم بخاطر حرفای امیر، ذهنیتشون نسبت به من خرابه و دیگه هم درست بشو نیست. از اون روز به بعد رفت و آمدمو با اکیپ کم کردم. فکر کن منی که هر روز و همه جا باهاشون بودم، از اون ماجرا به بعد دیگه فقط ماهی یکی دو بار باهاشون می رفتم بیرون. الانم که دیگه اومدم تو اکیپ شماها و خیلی وقته ندیدمشون. خلاصه، امیر و یاسی با همدیگه کات کردن. ولی امیر هنوزم که هنوزه حرفامو باور نکرده و توی دلش نسبت بهم کینه داره. یه روز بهم گفت اونقدر مثل تو پست نیستم که انتقام تو رو از عشقت بگیرم. گفت راحت باش و با عشقت خوش باش، من تقاصمو اون دنیا بدجوری ازت می گیرم. جریان همین بود.

هممون سکوت کرده بودیم و توی فکر بودیم که آرتا پوفی کشید و بلند شد رفت توی اتاقش.

آرتا که رفت، ارشیا اومد پایین پام کنار مبل زانو زد، دستامو گرفت توی دستش و گفت:

- ببین منو.

نگاش کردم که دیدم اشک توی چشماش حلقه زده اما اجازه پایین اومدن بهشون نمیده. گفت:

- تو حرفامو باور می کنی؟ میفهمی تقصیر من نبود؟ می فهمی؟ من میخواستم ثواب کنم ولی کباب شدم. میخواستم دوستیم با امیر بهم نخوره، ولی خورد. تو حرفامو باور می کنی؟ آره؟ تو باورم داری مگه نه؟

منم که اشک توی چشمم حلقه زده بود، با این حرفاش اشکام ریخت پایین. صادقانه و از ته دل گفتم:

- من باورت دارم ارشیا. من باورت میکنم. بالاخره یه روزی امیر می فهمه اشتباه کرده.

ارشیا تا اشکامو دید، اومد روی مبل کنارم نشست و با دوتا دستش اشکامو پاک کرد و خندید و گفت:

- دیوونه تو چرا گریه می کنی دیگه؟ زدی صورت منو خراب کردی گریه هم می کنی؟

وسط گریه خندیدم و گفتم:

- تازه کجاشو دیدی؟ ازت عکسم گرفتم به دلارام و شادی و شایان نشون دادم.

با کف دست زد وسط پیشونیش و گفت:

- دختر تو که پاک آبرومونو بردی که.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- همینه که هست. نبودى ببینیشون، مرده بودن از خنده.

خندید و گفت:

- از دست تو.

بلند شدم یکم خودمو کش آوردم و گفتم:

- من خیلی خستم. شامم نمیخوام. خودتون یه کاریش کنین. من میرم بخوابم.

- باشه. شب شیک.

رفتم توی اتاقم و خودمو پرت کردم روی تختم:

- آخیش. یار با وفا و بی کلک همیشگی من.

به ثانیه نکشیده خوابم برد.

صبح با صدای آرتا از خواب بیدار شدم:

آرتا - آرتی... آرتی... آبجی خانوم؟

- هوم؟

- میگما من میرم فرودگاه دنبال مامان اینا، ممکنه یکم طول بکشه. ارشیا هست اگه کاری داشتی بهش بگو.

- باشه. ساعت چنده؟

- 9 و نیم.

- اوکی. برو خدافظ.

- خدافظ.

بعد هم از اتاقم رفت بیرون.

دیگه خوابم پریده بود. از جام بلند شدم برم دستشویی که یهو زیر دلم تیر کشید. یخورده فکر کردم ببینم این دل درد یهویی منشأش چیه که یهو یاد یه چیزی افتادم. ای خدا مگه امروز چندمه؟ وای چه بدبختی داریم. از زور دل درد دولا دولا راه می رفتم. بعد از دستشویی رفتم توی سالن که دیدم ارشیا هم نشسته، پر انرژی گفت:

- سلام آرتی خانوم.

اما من برعکس اون خیلی بیحال گفتم:

- سلام.

یه لیوان آب خوردم و همینجور دولا دولا زیر نگاه های کنجکاوانه ی ارشیا رفتم توی اتاقم و توی تختم دراز کشیدم. از زور درد اشکم در اومد. وای دردش غیر قابل تحمل بود. یهو در باز شد و صدای ارشیا اومد:

- آرتی بیداری؟

سرمو برگردوندم طرفش که با دیدن اشکام جا خورد. اومد کنارم نشست و گفت:

- بلند شو بشین اینا رو بخور... اشکاشو نیگا تو رو خدا.

به زور سر جام نشستم، ارشیا هم یه کپسول با یه لیوان که توش یه مایع بی رنگ بود داد دستم. کپسول رو خوردمو بعدش هم اون مایع بیرنگ. نمی دونم چی بود، ولی هر چی بود خیلی شیرین بود. لیوان رو دادم دستش که گفت:

- دراز بکش تا پیام.

بعد هم از اتاقم رفت بیرون. درازکش خوابیدم و خودمو تکون می دادم. بعد از 20 دقیقه، دیگه داشت خوابم می برد که ارشیا با یه لیوان بزرگ اومد داخل و همینطور که داشت مایع توشو هم میزد، کنارم نشست و گفت:

- بلند شو اینم بخور، بعد بخواب.

بدون حرفی بلند شدم و توی لیوانو نگاه کردم. وا... آب هویج بود و بستنی هم توش حل شده بود. با تعجب به ارشیا نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- بخور برات خوبه.

لیوان رو گرفتم و کم کم ازش خوردم. بعد که تموم شد، لیوان رو دادم دستش که گذاشتش روی عسلی کنار تختم و خوابوندم و شروع کرد به ماساژ دادن شکمم. اینقدر بیحال و بی جون بودم که حال مخالفت نداشتم. بی سابقه بوده تا حالا اینجوری بشم... اینقدر شکمو ماساژ داد تا دردش کاملا خوب شد. نفسام منظم شده بود و داشت خوابم می برد که با بوسه ای که روی پیشونیم نشوند، خواب که خوبه، برق سه فاز از سرم پرید. بعد از اتاق رفت بیرون و منم اینقدر به این بوسه ی یهویییش فکر کردم که خوابم برد...  
( یک سال بعد )

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل. کیفمو پرت کردم روی مبل و خودمم ولو شدم روی مبل بغلیش و شروع کردم به غر زدن:

- وای ماما! بابا دانشگاه به درد من نمیخوره. آخه من که آخرش باید بشینم پوشک بچه عوض کنم، برم دانشگاه که چی بشه؟ وای منی که همیشه تو مدرسه جزوه هامو با سه رنگ مینوشتم (آبی و قرمز و مشکی) حالا این استاده همچین تند تند میگه که علم چنگ قورباغه مینویسم. اه اه مردتیکه پفیوز خوب که ور زده میگه برین



فلان کتابو بخیرین من تا صفحه ی 100 درس دادم. خو یکی نیس بگه اوسکول یه وری، جلسه ی اول اونم ترم اول کی درس میده آخه؟ وای مامان مردم از خستگی.

مامانم با خنده اومد نشست روبروم و با خنده گفت:

- علیک سلام... خسته نباشی.

- آخ ببخشید سلام... مرسی.

- چیه توپت پره؟

- بابا اصلا قابل مقایسه با مدرسه نیست که. انگشتم درد گرفت از بس نوشتم.

مامانم خندید و گفت:

- اشکال نداره، عادت می کنی... و درمورد اون حرفتم که گفتمی آخرش باید بشینی پوشک بچه عوض کنی، باید بگم که تو مجبوری درس بخونی، تا بعدا که رفتی سرکار و شوهر کردی، دستت تو جیب خودت باشه، نخوای دستتو جلو شوهرت دراز کنی، هی شوهرت بهت سر کوفت نزنه و منت نذاره، دست روت بلند نکنه، احساس نکنه ضعیف گیر آورده.

این حرفای آخریشو با بغض گفت. جویری که شک کردم و گفتم:

- چیزی شده مامان؟ احساس می کنم ناراحتی.

اشک توی چشمش جمع شد و گفت:

- عسل بود که پارسال رفتیم عروسیش، دختر عموی بابات.

- آهان آهان، خب.

- دقیقا یه هفته بعد از سالگرد ازدواجش، با صورت خونین و مالین رفته خونه باباش.

چشمام شد اندازه توپ گلف.

- نَمَ نَ؟... یعنی چی؟

- پسره دست به زن داشته، همش میزدتش. عسلم که خودت میشناسیش، خیلی مظلوم و ساکته، برعکس شیرین (خواهرش). هیچی نمی گفته. یه روز که میره خونه مامانش اینا، مامانش جای زخم رو پیشونیش و می بینه، وقتی خیلی اصرار میکنه، عسل هم جریان رو براش تعریف می کنه. بعد مامانش می برتش خونش تا لباساش و اینا رو جمع کنه؛ وسایلاش رو که جمع کرد، میارتش خونشون. الانم یه چند ماهیه خونه مامانش ایناس. درخواست طلاقم دادن.

از شوک خبری که بهم داد، یه چند لحظه ای مات موندم. بعد گفتم:

- اصلا به پسره نمی خورد یه همچین آدمی باشه. خیلی مظلوم و ساکت و سر به زیر بود.

- از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به توی دارد.

- آره واقعا. حالا حکایت آرشام (شوهر عسل) شده.

- حالا تو دیگه تو فکرش نرو. برو لباسات رو عوض کن بیا نهار.

- باشه.

رفتم توی اتاقم و همینجور که لباسام رو عوض می کردم، به این یه سال فکر کردم. اتفاق خاصی نیوفتاد. من که دیپلم رو گرفتم و الان توی همون دانشگاهی هستم که آرتا هست. رشته ی ICT. با دلارام و شادی همکلاسیم. شایان و آرتا و ارشیا هم هستن ولی از ما بالاترن. راستی گفتم دلارام، بالاخره مدرسه ها که تموم شد، سهند رفت خواستگاریش، الان با هم نامزدن و قراره سهند یکم خودشو جمع و جور کنه و کار و خونه و ماشینشو راست و ریس کنه، بعد با هم ازدواج کنن. از اونا که بگذریم، منم توی این یه سال، بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و احساساتم و تلاش برای سرکوبشون و عدم موفقیت، فهمیدم که ارشیا رو دوست دارم. اما اونو نمی دونم. تا حالا نه حرکتی کرده و نه چیزی گفته. حالا با این حرفای مامان... نکنه ارشیا هم مثل آرشام باشه؟ خب هر چی باشه پسر عمو هستن. اگه یه روزی در آینده با ارشیا مزدوج شدم، دست روم بلند نکنه؟ با صدای مامان که واسه ناهار صدام می کرد، از فکر در اومدم. ولش بابا، منم خل شدم. ما. عمرا ارشیا همچین آدمی باشه. ناهار که تموم شد، از مامان تشکر کردم و میخواستم برم توی اتاقم که دیدم تلفن داره زنگ می خوره. شماره ناشناس بود، بخاطر همین دادمش به مامان و نشستم ببینم کیه:

مامان - الو...

- ...

- سلام... بله بفرمایین.

- ...

- امر خیر؟

- ...

- خواهش می کنم. قدمتون بر چشم. فقط ببخشید معرفی می کنین؟

- ...
- باشه پس دو روز دیگه یعنی پنجشنبه ما منتظرتون هستیم.
- ...
- مراحمین. خدانگهدار.
- مامان که تلفن رو قطع کرد، گفتم:
- کی بود مامان؟
- نمی دونم خودشو معرفی نکرد. گفت واسه امر خیر میان.
- خب حداقل یه مشورت می کردی همینجوری گفتی بیان. من که فعلا قصد ازدواج ندارم.
- خیلی محترمانه صحبت کرد، دلم نیومد بگم نه. صداشم خیلی آشنا بود ولی هر چی فکر می کنم یادم نمیاد کی بود.
- باشه ولی به هر حال من جوابم منفیه.
- حالا تو بذار بیان، باشه.
- رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. آخه من که عاشق ارشیا ام. چجوری بذارم یه خواستگار بیاد؟ خیانت نیست؟ نه بابا من که جوابم منفیه. با همین فکر به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، درسای فردامو مرور کردم، یکم تو اینستاگرام چرخیدم و بعد از شام دوباره خوابیدم.
- با تکونای شدیدی چشمامو باز کردم:

- آه چته آرتا؟ بذار بخوابم دیگه.
- بلند شو ببینم خانوم خوابالو. دانشگاهت دیر میشه ها.
- با اومدن اسم دانشگاه، مثل جت سر جام نشستم. با وحشت گفتم:
- ساعت چنده مگه؟
- 7 و نیم.
- خب من 8 و نیم کلاس دارم.
- پاشو پاشو. با ماشین خودت باید بریا. من امروز کلاس ندارم میخوام برم کتابخونه.
- باشه.
- راستی یادم رفت بهتون بگم، دیپلمم رو که گرفتم، بابام واسم یه 206 سفید مثل آرتا خرید. قرار شد روزایی که با آرتا کلاس داریم، اون ماشینشو بیاره و روزایی مثل امروز که کلاس نداره، خودم برم... بعد از شستن دست و صورتم و یه صبحونه ی مختصر، یه مانتو کرم قهوه ای، با شلوار و مقنعه ی قهوه ای پوشیدم. موهامم بالا بستم و یکم کرم پودر و رژلب رنگ لبم (طبق معمول) زدم و کیفم و سویچمو برداشتم و رفتم سمت دانشگاه.
- ماشینو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و راه افتادم سمت کلاس. وقتی وارد شدم، دلی و شادی رو دیدم. رفتم سمتشون:
- سلام به دوستای خل و چلم.

شادی - سلام دوستم. چطوری؟

من - خوبم، تو خوبی؟

شادی - مرسی.

دلی - سلام دیوونه خودم. خوبی؟

من - خوبم. مرسی.

یه دور سرمو دور کلاس چرخوندم که دیدم یه نفر اومد داخل. رو به بچه ها گفتم:

- اه اه این پسره امیری هم اومد.

دلی خندید و گفت:

- خدایی خیلی چندشه.

شادی - پسر به این تمیزی نوبره والا...! اومد جلو تو هم نشست.

من - جریان همون ماره هست که از پونه بدش میادا.

(پارسا امیری، 20 سالشه، خیلی تمیزه. مثلا وقتی راه میره، با اینکه پاچه شلوارش تمیزه ولی با دست میتکونتش. یا مثلا همه ی پسرای کلاس کیفشونو میذارن روی زمین، ولی این میذاره پشت سرش)

من - به خدا امروز حالشو می گیرم.

دلی - ایول. برو بینم چیکار می کنی.

من - باشه. فقط بشین نگاه کن.

همون موقع استاد اومد داخل. بعد از اینکه یه دور اسما رو خوند، شروع کرد به درس دادن.

خب حالا موقع شروع عملیاته. یکم صندلیمو بردم جلوتر و خودمم رفتم پایین تا پام برسه به پشت صندلیش. طبق معمول کیفش پشت سرش بود و بهش تکیه داده بود. منم خوب با پاهام پشت کیفشو خاکی کردم. خخخ و برگشتم سر جام. همون موقع برگشت تا یه چیزی از توی کیفش بیرون بیاره که کیفشو دید. یه نگاه مشکوک به من انداخت که منم خودمو مشغول گوش دادن به درس نشون دادم. با دستمال کیفشو تمیز کرد و روشو کرد اونور... چند دقیقه بعد استاد صداش کرد تا بره پای تخته و یه مساله ای رو حل کنه. تا رسید جلوی کلاس، جفت پا زدم پشت کیفش که افتاد روی زمین. از همون جلوی کلاس بدو بدو اومد کیفشو برداشت و تمیز کرد. با این حرکتش کل کلاس رفت رو هوا. حتی خود استاد هم خندش گرفته بود. درمورد شادی و دلی هم که اصلا حرف نزنم بهتره. پهن شده بودن روی صندلی از خنده. پارسا هم بعد از اینکه کیفشو تمیز کرد، با اخم برگشت سمت من و گفت:

- خانوم کاویانی درست بشینین لطفا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که درست نشستم.

چشم غرشو پررنگ تر کرد و رفت پای تخته. بچه ها هم خندشون قطع شد دیگه.

وقتی استاد خسته نباشد گفت و از کلاس رفت بیرون، داشتم وسایلامو جمع می کردم تا برم بوفه یه چیزی بخورم که صدای پارسا اومد که می گفت:

- ببخشید پام خورد به کيفتونا.

ههه متوجه کنایه اش شدم، مثلا میخواست من ازش معذرت خواهی کنم. منم که پررو، حق به جانب گفتم:

- خواهش می کنم. امیدوارم دیگه تکرار نشه.

چشمش شده بود اندازه توپ، بدبخت کپ کرده بود. خخخخ. وسایلامو برداشتم و با شادی و دلی از کلاس رفتیم بیرون که دوتاشون زدن زیر خنده.

شادی - وای ننه. مردم از خنده. عالی بود.

دلی - خخخخ آره. خوب حالشو گرفتی.

من - دیگه ما اینیم دیگه.

وقتی رسیدیم بوفه، آرتا و شایان و ارشیا رو دیدیم که پشت یه میز نشستن. با دیدن ارشیا ضربان قلبم رفت بالا. هی آروم بگیر دیگه. میخوای بی آبرومون کنی؟ رفتیم پیششون. شادی و دلی که نشستن، فقط یه جای خالی واسه من موند، اونم جلوی ارشیا بود. نشستم جلوش:

- چطورین بچه ها؟

ارشیا و شایان و آرتا - خوبیم.

شادی - وای وای اگه بدونین آرتی سر کلاس چیکار کرد؟

شایان - چیکار کرد؟



آرتا - باز چیکار کردی آتیش پاره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یکیو ضایع کردم در حد لالیگا.

ارشیا - خو بگو بینیم چیکار کردی؟

به دلی گفتم:

- تو تعریف کن تا من برم یه چی بگیرم بیام.

دلی - باشه. من شیر کاکائو میخواما.

شادی - منم شیر کاکائو.

من - باشه.

اینو گفتم و رفتم سه تا شیر کاکائو داغ گرفتم و رفتم سمتشون که دیدم همشون ریسه رفتن از خنده. اونقدر بلند میخندیدن که چندتا از بچه ها با تعجب نگاهشون می کردن. با لبخند نشستم و همینجور که شیر کاکائو های دلی و شادی رو بهشون می دادم، گفتم:

- گفتین بهشون؟

دوتاشون سرشونو به نشونه مثبت تکون دادن و شروع کردن به خوردن. منم داشتم می خوردم که یهو شایان گفت:

- وای... وای لایک داری به مولا.

آرتا - راست میگه. خوب ضایعش کردی.

ارشیا - آخ کاش منم اونجا بودم.

و دوباره زد زیر خنده. محو خنده هاش شده بودم. خودمونیم چقدر قشنگ می خنده. با صدای شادی به خودم اومدم:

- بچه ها من برم جزوه ی این کلاسو از یکی از بچه ها بگیرم.

دلی - صبر کن منم بیام... تو هم میای آرتی؟

من - نه من هنوز شیر کاکائومو نخوردم.

دلی - باشه.

شایان - آرتا پاشو ما هم بریم سر کلاس الان شروع میشه.

اون دوتا هم رفتن ولی ارشیا هنوز نشسته بود، گفتم:

- مگه تو کلاس نداری؟

- نه این کلاس باهاشون مشترک نیست.

- آهان.

داشتم شیر کاکائومو می خوردم یه یهو یاد خواستگاری فرداشب افتادم. یعنی کیه که هم صداس آشنا بوده و هم خودشو معرفی نکرده؟ عجیبه والا.

ارشیا - چیه تو فکری؟

من - هان؟... هان هیچی. یه خواستگار قراره فرداشب بیاد، ولی نمیدونیم کیه. خودشو معرفی نکرد. فکر اونم که کی میتونه باشه.

ارشیا - آهان.

آهانش یه جوری بود. تو صداش شیطنت بود. بیخیال بابا منم توهمی شدم. شیر کاکائوم دیگه تموم شده بود، بلند شدم و گفتم:

- اگه میای پاشو با هم بریم.

بلند شد و با هم راه افتادیم سمت کلاسامون. وسطای راه از هم جدا شدیم و منم رفتم سمت کلاس خودم. وقتی وارد شدم، دلی و شادی داخل بودن. کنارشون نشستم که همون موقع امیری هم اومد داخل. تا منو دید، اومد سمتم و گفت:

- ببخشید خانوم کاویانی.

- بله؟

- میگم که... بابت اتفاق کلاس قبلی... من یکم بیش از حد حساسم... خودمم می دونم... فقط اگه میشه... منو اذیت نکنین... ممنون میشم.

خندم گرفته بود فجیع... با صدایی که به زور خنده در میومد، گفتم:

- باشه.

بعد هم رفت سر جاش نشست که دلی گفت:

- آخی دلم براش سوخت.

شادی - آره منم همینطور.

من - بیخیالش دیگه اذیتش نمی کنیم. گناه داره.

کلاس که تموم شد، رفتم خونه. بعد از تعویض لباسام، رفتم پیش مامان:

- سلام مامان جونی.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- مرسی. شما خوبی؟

- خوبم. خسته نباشی.

- مرسی... راستی مامان، جریان فرداشبو به بابا و آرتا گفتی؟

- آره گفتم. خوبه یادم انداختی. خانومه اموز صبح دوباره زنگ زد، گفت فرداشب ساعت 8 میان.

- باشه.

- لباس داری؟ اگه نداری برو بخر.

- نه یکی از همینایی که دارم رو می پوشم.

- باشه. پاشو بیا نهار.

(پنجشنبه)

مامان - آر تی مامان آماده ای؟ الان میانا.

من - آره آماده ام. الان میام.

وای. چی میشد مثلا الان که در رو باز کردیم ارشیا پشت در می بود؟ هعی خدا ما اگه شانس داشتیم که الان اینجا نبودیم... دوباره یه نگاه به خودم توی آینه انداختم و رفتم بیرون. خوبه، خوب شده بودم. از اون دخترایی نیستم که برای پروندن خواستگار خودشونو شکل دلکک میکنن تا طرف بره و پشت سرشم نگاه نکنه. واسه خودم شخصیت قائلم و همه جا سعی میکنم خوب باشم. ولی به هر حال که من جوابم منفیه.

تا در اتاقم بستم، زنگ خونه به صدا در اومد. یه نگاه پر استرس به آرتا انداختم و اونم لبخند اطمینان بخشی زد ولی از استرس کم نشد. چون این اولین خواستگاریه که پاشو میذاره تو خونه، مامانم همه ی خواستگار ها رو تلفنی رد می کرد. با مامان رفتم دم در راهرو، بابا و آرتا هم توی سالن منتظر موندن. اول یه آقای شیک پوش و مرتب اومد داخل، بعدش یه خانوم قد کوتاه و تپل میل که مهربونی از صورتش میبایرد و بعد هم یه پسر قد بلند و خوش هیكل، اما صورتشو ندیدم، چون یه سبد بزرگ پر از رز قرمز و سفید جلوی صورتش بود. قیافه ی خانومه و آقاهه فوق العاده واسم آشنا بود، اما هر چی فکر می کردم یادم نمیومد کجا دیدمشون.

با رسیدنشون، از فکر بیرون اومدم.

با آقاهه سلام و تعارف کردیم و بعد از ما رفت سمت بابا و آرتا. خانومه هم اول با مامان سلام و روبوسی کرد، بعد اومد سمت من.

من - سلام. خوش اومدین.

خانومه - سلام عروس گلم. ممنون... ماشالا بزنم به تخته از خوشگلی هیچی کم نداری.

بعدم چشمکی زد و گفت:

- پسر سلیقش به باباش رفته ها.

خندم گرفته بود، غیر مستقیم از خودش تعریف کرد. بعدش، اون خانومه و مامان رفتن توی سالن و من موندم و اون پسر ه سبد گل رو که از روی صورتش آورد پایین، تا چند دقیقه مات و مبهوت موندم.  
با تعجب گفتم:

- تو؟؟

- علیک سلام خانومی.

سبد گل رو گرفت سمتم و گفت:

- قابل شما رو هم نداره. می دونستم رز سفید و قرمز دوست داری.

با خوشحالی غیر قابل وصفی سبد گل رو گرفتم و گفتم:

- سلام... اصلا فکرشم نمی کردم خواستگار امشب تو باشی ارشیا.

- چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم.

گل ها رو بو کردم. وای چه بوی خوبی می داد، بوی عطر میداد. با صدای ارشیا به خودم اومدم:

- بریم پیششون؟ زیاد اینجا موندیم.

- آره آره بریم.

ارشیا رفت پیش باباش نشست و منم بعد از اینکه سبد رو گذاشتم روی این، پیش مامان نشستم. حالا فهمیدم چرا قیافه ی مامان و باباش اینقدر واسم آشنا بود؛ اونا رو شب عروسی عسل دیده بودم.

اول صحبت های معمولی بود. کمبود آب و مشکلات اقتصادی و اینا. مامان من و مامان ارشیا که با هم میحرفیدن، آرتا و ارشیا هم با هم. بابای من و بابای ارشیا هم با هم. منم که با ناخونم بازی می کردم. حالا معنی اون لبخند اطمینان بخش آرتا رو قبل از اینکه مهمونا برسن میفهمم. نگو ناقلًا میدونسته که اونا میخوان بیان... با صدای اهورا خان (بابای ارشیا)، توجهم بهش جلب شد.

- خب از هر چه بگذریم، سخن امر خیر خوشتر است.

سایه جون (مامان ارشیا) با خنده گفت:

- اون که سخن دوسته.

اهورا خان - حالا ما ربطش دادیم به هم. شما هم تو این هیری ویری غلط لفظی ما رو میگیریا.

همه خندیدن و اهورا خان هم ادامه ی حرفشو گفت:

- خب بگذریم... امشب مزاحمتون شدیم که برای پسرمون از دختر خانوم گلتون خواستگاری کنیم. حالا هم اگه آقا بهراد (بابام) و آذر خانوم (مامانم) و آرتا جان موافق باشین، این دو گل نوشکفته برن دو کلوم حرف بززن و بیان.

بابام - اختیار دارین اهورا خان. اجازه ی ما هم دست شماست.

بعد بابا رو به من گفت:

- بابا جان آقا ارشیا رو راهنمایی کن اتاقت.

من که بلند شدم، ارشیا هم بلند شد و رفتیم سمت اتاقت. در رو باز کردم و اول ارشیا وارد شد، بعد من.

ارشیا که مستقیم نشست روی تخت، منم نشستم روی صندلی کامپیوترم. ارشیا با لبخند گفت:

- خب خانوم من چگونه؟

منم که این وسط کرم گرفته بود، گفتم:

- از کجا معلوم من جواب مثبت بدم که تو میگی خانوم من؟

یهو وا رفت و گفت:

- یعنی جوابت... منفیه؟

- باید فکر کنم.

خندید و گفت:

- حالا فکراتو هم میکنی. فعلا بیا بشین کنارم باید یه چیزیه بهت بگم.

رفتم کنارش نشستم که شروع کرد به حرف زدن:



- یه سری چیزها هست که همین اول کاری باید بهت بگم تا جای شک و شبهه ای باقی نمونه.

سرمو تگون دادم و گفتم:

- خب بگو. میشنوم.

- اول اینکه حتما تا الان جریان عسل و آرشام رو شنیدی، درسته؟

- آره.

- بین درسته من پسر عموی آرشام و باباهامون با هم داداشن، ولی اخلاق بابای من با بابای آرشام اصلا قابل قیاس نیست، بابای آرشام یه مرد کاملا جدیه و توی خوئش همیشه مرد سالاریه، ولی بابای من اصلا اینطور نیست. منم به بابام رفتم دیگه. بابام تا حالا دستش روی مامانم بلند نشده، حتی از گل نازکترم بهش نگفته. بخاطر همین اختلاف اخلاقی بابای من و آرشام، ما زیاد باهاشون رفت و آمد نداریم. از این نظر خیالت راحت، فکر نکنی منم یکیم لنگه ی آرشاما.

از افکار خودم اون روز که فهمیدم آرشام عسل رو میزده، خجالت کشیدم. یاد گرفتم که دیگه قضاوت نکنم.

سرمو تگون دادم و گفتم:

- خب از این نظر مشکلی نیست.

- و یه مورد دیگه... به حرفای امیر هم هیچ توجهی نکن. چه حرفایی که قبلا زده و چه حرفایی که شاید بعدا بزنه. من نه با یاسمین و نه با هیچ دختر دیگه ای دوست نبودم. تنها دوستای دخترم، همون اکیپ توی پارک و تو و دلارم و شادی بودین که اونا هم دوستای معمولی بودن... اینم مشکلی نیست؟

- نه اینم مشکلی نیست.

- و یه چیز دیگه...

- چی؟

دوتا دستامو گرفت توی دستش و خودشو بهم نزدیک کرد و سرشو آورد دم گوشم و گفت:

- خیلی دوست دارم... حتی نمیتونی فکرشو کنی که چقدر.

با این حرفش حسابی گرمم شد. وای چه حس خوبیه...  
منم سرمو بردم دم گوشش و با لبخند گفتم:

- منم همینطور. منم مثل تو خودمو خیلی دوست دارم.

و رفتم عقب و زدم زیر خنده. عین لشکر شکست خورده ها نگام کرد و گفت:

- بابا ریدی به فضای عاشقونمون.

چشمکی زدم و گفتم:

- منم خیلی دوست دارم آقامون.

لپمو کشید و گفت:

- آها حالا شد. الانم پاشو بریم که خیلی وقته اومدیم.

با هم رفتیم توی سالن و من جواب مثبتمو گفتم. خو واسه چی الکی بگم میخوام فکر کنم و وقتمو هم هدر بدم؟ والا.

اونا هم یه نیم ساعت دیگه نشستن و بعد رفتن... تا اونا رفتن، آرتا بعد از دو ثانیه که خیره موند بهم، پرید بغلم کرد و گفت:

- یادته یه روز بهت گفتم بالاخره تو میری دانشگاه، شوهر میکنی، بزرگ میشی، دیگه اذیت نمیکنی... بعد تو گفتی که — و تا اون موقع؟

یکم که فکر کردم، یادم اومد، گفتم:

- آره آره. خب؟

- خب به جمالت. الان رسیدیم به همون که پیاده شو از مناظر لذت ببر.

زدم پس گردنشو گفتم:

- کوفت، مسخره.

یهویی یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

- راستی تو میدونستی مهمونای امشب ارشیا اینا هستن؟

- آره؛ قبلش بهم گفت ازم اجازه گرفت.

- بعد تو چرا هیچی نگفتی؟

- بابا همه ی مزش به سورپرایزش بود دیگه. اگه میگفتم که دیگه مزه نداشت.

- بابا با مـزه برو اونور میخوام برم لباسمو عوض کنم.

لباسمو که عوض کردم،شام خوردیم و منم رفتم خوابیدم.  
(شب عروسی)

من - وای ناهید خانوم تموم نشد؟

ناهید خانوم (آرایشگر خانوادگیمون) - دختر جون چقدر غُرغر میکنی؟ آخه عروسم اینقدر غُرغرو؟

- خب خسته شدم ناهید جون.آینه ها رو هم که پوشوندین نمیذارین بینم چه شکلی شدم.

- همه ی مزش به همینه دیگه.

وای اعصاب نمونده واسم.امشب شب عروسیمه.الانم با دلی و شادی،و بهار که واسه عروسی من اومده ایران توی آرایشگاه هستیم.من خسته شدم اونا تر تر میخندن.

بالاخره ناهید جون دست از کار کشید،یخورده به صورتم نگاه کرد و گفت:

- عالی شدی عزیزم.البته عالی بودیا،حالا عالی تر شدی.برو لباستو با کمک دوستت بیوش بعد بیا خودتو ببین.

- باشه.دستتون درد نکنه.

- خواهش میکنم عزیزم.

فقط دلی کارش تموم شده بود،بهار و شادی هنوز کار داشتن.با دلی رفتیم توی اتاق مخصوص که دلی گفت:

- وای آرتی،عجب چیزی شدیا.
- واقعا؟
- آره.خدا به ارشیا صبر بده.
- کوفت مسخره.بیا کمک کن لباسمو بپوشم.
- لباسم پشت کمرش خالی بود و آتین سه ربع بود،یعنی تا یکم پایین تر از آرنجم آستین داشت.زیرش ساتن بود و روش گیپور.
- دلی کفشمو گرفت جلوم.یه جفت کفش پاشنه 10 سانتی سفید ساده،که کنارش یه پاپیون خوشگل داشت.
- کفشمو که پوشیدم،وایسادم جلوی دلی و گفتم:
- خوب شدم؟
- یه چرخ بزن بینمت.
- یه چرخ زدم که گفت:
- وای آشغال عوضی خیلی خوشگل شدی توله.
- یعنی ابراز احساساتت از پهنا تو حلق سهند.
- اِ چیکار به آقامون داری؟حالا ولش کن اونو.بیا اینجا ببینم.

و طوری که موهام خراب نشه منو بغل کرد. بعدش رفتیم بیرون که هم ناهید خانوم و هم شادی و بهار کلی ازم تعریف کردن.

من - ناهید خانوم حالا اجازه میدی ما خودمونو ببینیم؟

ناهید خانوم - البته عزیزم. بیا.

بعد هم پارچه ی روی آینه رو برداشت.

یا خدا... این منم؟ نه خداوکیلی این منم؟ چقدر عوض شدم. جلوی موهامو برده بود بالا و پشتشو آورده بود پایین و جمع کرده بود. نداشتم رنگشو عوض کنه چون رنگشو خیلی دوست دارم. یه چیزی بین زیتونی و خرمایی و قهوه ای با رگه های طلایی. جلوی موهام روی پیشونیم هم یه هد بند گیپور زده بود. آرایشمو گفتم ساده انجام بده. با کرم پودر پوستمو صاف کرد، روی چشمام با ریمل و خط چشم و سایه ی مشکی کار کرد، یکم رژ گونه آجری زد با رژلب قرمز. همینجور به خودم خیره بودم که شادی شنلمو گرفت جلوم و در گوشم گفت:

- خوردی خودتو. واسه آقاتونم بذار.

زدم توی بازوش و گفتم:

- برو بیشعور.

خندید و شنل رو انداخت روی شونم. شنلم از جنس پر و سفید بود. همون موقع زنگ آرایشگاه خورد و بعدش صدای شاگرد ناهید خانوم:

- مهسا جون آقا داماد اومدن.

- باشه مرسی.

رفتم سمت در که در باز شد و ارشیا اومد داخل. وای ننه چه خوشگل شده بود. یکی منو بگیره الان ضعف میکنم. کت و شلوار مشکی، با پیرهن سفید و کروات باریک مشکی، موهاشم خیلی خوش حالت بود. همونجوری که دو طرفش خالی بود و وسطش بلند، بهش مدل داده بود. همچنان به همدیگه خیره بودیم که با صدای سرفه ی فیلم بردار به خودمون اومدیم. ارشیا با لبخند اومد جلو، دسته گل رو که رز های قرمز و سفید بود و دورش با روبان های سفید و قرمز کار شده بود گرفت سمتم. دسته گل رو با لبخند ازش گرفتم، اونم پیشونیمو بوسید و کلاه شنل رو با احتیاط که موهام خراب نشه انداخت رو سرم. همونطور که فیلمبردار میگفت، از در آرایشگاه زدیم بیرون. ماشینش قبلا یه پراید هاشپک نقره ای بود، اما فروختش و یه پژو پارس مشکی خرید و الانم همونو گل کاری کرده بود. خیلی خوشگل شده بود. ارشیا در رو برام باز کرد و وقتی نشستیم، پایین لباسم رو گذاشت داخل ماشین و در رو بست و خودشم از اون طرف سوار شد. وقتی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، دستمو گرفت و زیر دست خودش گذاشت روی دنده:

- خیلی خوشگل شدیا.

- تو هم خیلی خوشتیپ شدیا.

لبخندی زد و گفت:

- دوست دارم خانومم.

منم متقابلا لبخند زدم و گفتم:

- منم دوست دارم آقامون.

خندید و گفت:

- با یه آهنگ چطوری؟

- عالی.

دست برد ضبط رو روشن کرد:



تو همون عشق آریایی منم اون مجنون...

میخوامت دوست دارم من از دل و جون...

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون...

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون...

میخوامت دوست دارم من از دل و جون...

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون...

بیا تا که دست به دست هم...

نامیدی به دین به دست غم...

ما که دل بستیم به عشق هم...

نگیری این عشق و دست کم...

ما که دل بستیم به عشق هم...



نگیری این عشق و دست کم...

توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق پاک ما...

عشقی نیست مثل عشق ما توی دنیا بین آدمها...

عشقی نیست مثل عشق ما توی دنیا بین آدمها.....

( مصطفی فتاحی - عشق آریایی )

همراه آهنگ میخوندیم و تکون میخوردیم. واقعا داشت عشق بینمون رو توصیف میکرد. هر ماشینی که از بغل دستمون رد میشد برامون بوق میزد و سرنشیناش لبخند میزدن. یه جورایی با لبخندشون داشتن بهمون تبریک میگفتن. بالاخره رسیدیم به آتلیه. پیاده شدیم و رفتیم داخل. ارشیا اسم خودش و من رو گفت و خانومی که اونجا بود، ما رو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

- تا شما آماده بشین، عکاس هم میاد.

داشتم به فضای اتاق نگاه میکردم که حضور ارشیا رو پشت سرم حس کردم. یا بسم الله... من از همین الان لرز کردم، بعدا میخوام چیکار کنم؟ خدا به دادم برسه. اومد جلوم و شنلم رو برداشت. تازه لباسمو دید و چشمش برق زد. آخه موقع خریدنش نداشتم ببینه، توی آرایشگاه هم که قبل از اومدنش شنل پوشیدم. میخواستم سوپرپرایزش کنم. بعله ما یه همچین آدمایی هستیم. خخخ...

زل زد تو چشمم و گفت:

- چقدر بهت میاد.

شیطنتم گل کرد. بخاطر همین پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خودم میدونم.

دو ثانیه با خنده بهم نگاه کرد و یهو بغلم کرد. آخ آخ داشتم له میشدم. اینم مثل آرتا با خشونت منو بغل میکنه. گفتم:

- وای وای ارشیا صدای جیغ و داد استخونام در اومد.

خوب که منو چلونند، رضایت داد و ولم کرد. بعدم گفتم:

- آخیش. چه کیفی دادا.

زدم به بازوشو گفتم:

- بچه پررو.

نیشخندی زد و همون موقع دوتا تقه به در خورد و در باز شد و خانوم عکاس اومد داخل. اصلا مثل توصیفی که توی رمان ها از عکاس میکردند، نبود. یه خانوم 30 و خورده ای ساله که خیلی مهربون بود. چندتا ژست مختلف بهمون گفت که انصافا همشون عالی بودن. ولی دوتاشو بیشتر از همش دوست داشتیم. یکیش من چشمامو بسته بودم، دستامو باز کرده بودم و دسته گل توی دست چپم بود، سرمم کج کرده بودم و میخندیدم، ارشیا هم از پشت منو بغل کرد و سرشو به گردنم نزدیک کرده بود و با لبخند به صورتم نگاه میکرد.

یکی دیگش هم من کاملا خوابیده بودم روی مبل و لبخند میزدم، ارشیا هم پشت مبل بود و دولا شده بود و دست راستش روی پشتی مبل بود و دست چپش موازی با لپش. یه اخم مردونه هم کرده بود که خیلی با جذبه شده بود.

همین دوتا رو گفتیم بزمن رو شاسی و بقیشو چاپ کنن. کارمون که تموم شد، راه افتادیم سمت باغ.

وقتی رسیدیم، ارشیا ماشین رو پارک کرد و اومد سمت من، در رو باز کرد و دستمو گرفت تا پیاده شم. وقتی پیاده شدم، شنلم رو صاف کردم. آخه لباسم پفی نبود که صافش کنم، بخاطر همین شنلمو صاف کردم. خخخخ. ارشیا در ماشینو با ریموت قفل کرد و دوباره دستمو گرفت و به سمت در ورودی حرکت کردیم. یکم جلوتر از در، فامیل های درجه یکمون و ایساده بودن و بهمون خوش آمد میگفتن. با ارشیا به همشون سلام کردیم و رفتیم سمت جایگاهمون. شنلمو با کمک ارشیا در آوردم و نشستم. بعد به ارشیا گفتم:

- وای من چقدر اینجا رو دوست دارم.

- کجا رو؟ تالار رو؟

- نه بابا. چیزی که زیاده تالار... جایگاه عروس رو میگم.

خندید و گفت:

- چرا؟

- چون به آدم احساس بزرگی دست میده.

بعد هم یکم صاف نشستم و سینمو دادم جلو که مثلا بزرگم. خندید و گفت:

- ای خدا، از دست تو.

اینو که گفت، بهو بهار و دلی و شادی با جیغ جیغ اومدن سمتم. دلی گفت:

- وای نوله، از اولم میدونستم تو زودتر از هممون شوهر میکنی.

ارشیا - چرا؟

دلی - از بس که این بشر شوهر دوسته.

شادی - وای راست میگه.

بهار - والا بیا یه دستی به سرمون بکش ما هم از این ترشیدگی در بیایم. خیر سرم یه سال ازت بزرگترم ولی تو زودتر شوهر کردی.

من - عزیزم بزرگی که به سن نیست، به عقله که تو متاسفانه چُس مثقال عقل هم نداری.

ارشیا - آرتی درست صحبت کن.

بهار - بیخی ارشیا. من و آرتی که با هم از این حرفا نداریم.

منم داشتم تند تند سرمو به نشونه مثبت تکون میدادم که دلی ادامه حرف بهار گفت:

- آره بهار راست میگه... این آرتی همیشه عادت داره صفتای خوبشو به ما نسبت بده.

دهن باز کردم جوابشو بدم که با صدای آرتا که سعی داشت دخترا رو کنار بزنه، بسته شد:

- ای بابا. برین کنار بذارین ما هم یه ذره خواهرمونو ببینم. عروس ندیده ها.

با پایان جملش، او مد جلوی من و با یه لبخند گشاد گفت:

- چطور مطوری آجی کوچیکه؟

- خوبم داداش بزرگه. ماشالا چه خوشتیپ شدی. کیو میخوای تور کنی گلک؟

- من؟ تور کنم؟

زد پشت دستش و گفت:

- ای بابا نزن این حرفا رو خواهی. قباحت داره. تو که منو میشناسی. من کی از این غلطا کردم؟ هـی نوچ نوچ نوچ. خواهر آدم که این حرفا رو بزنه چه انتظاری از بقیه میره؟

خندیدم و گفتم:

- خب حالا نمیخواد مظلوم بازی در بیاری. خودم میدونم از این عرضه ها نداری.

سینشو صاف کرد و گفت:

- ولی خب منتظر خبرای خوب خوب باش.

بعدم خیلی نامحسوس زیر چشمی به بهار نگاه کرد. بله...؟؟؟ آرتا؟ بهار؟ آرتا و بهار؟ چه ترکیب خوبی! دو تاشون عزیزامن. برگشتم به ارشیا نگاه کردم و اونم لبخند شیطونی زد. خخخ پس اونم فهمیده.

بعد از این تبادل نگاه و لبخند، بهو صدای شایان از اون پشت مُشتا اومد:

- آااه بابا برین اونور دیگه. این چه وضعشه؟ منم جا بدین.

بالاخره بچه ها رو کنار زد و اومد پیشمون. با لبخند گفت:

- بـه سلام آبجی آرتی. خوبی؟

- سلام داش شایان. خوبم مرسی. کجایی پیدات نیس؟
- درگیر انجام خورده فرمایشات مامان خانوم بودم... تو چطوری پرشیا جون؟
- ارشیا - ای بابا. تازه یادتون رفته بود بگین پرشیا ها.
- حالا بیخیال اینا... قدر این آجی ما رو بدونا، تو دنیا تکه. یه دونس.
- آرتا پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- خب حالا همچین تحفه ای هم نیست اینقدر بزرگش میکنی.
- خندیدم و گفتم:
- این به اون در، نه؟
- خندید و گفت:
- آره. چطور تو به من میگی بی عرضه؟
- این حرفشو که زد، یهو یه آهنگ شاد اومد که دلی و شادی هم زمان جیغ زدن و شادی گفت:
- آه چیه عین این پیرزنا نشستین حرف میزنین؟ پاشین بریم برقصیم دیگه.
- دلی دست منو گرفت و کشید، شایانم دست ارشیا رو کشید و ما رو بردن وسط. آهنگش خیلی خوب بود. من و ارشیا با هم بودیم، بقیه هم دورمون کرده بودن و دو نفر دو نفر میرقصیدن:



یه مدته درگیره چشمام تا تو نیای وایمیسته ساعت...  
 یه جوهره خاصی تو منو میخواستی...  
 دوست دارم اینو که روم حساسی...  
 عطر تنت روی لباسمه آرامشت تسکینه قلبمه...  
 تو که راستی راستی اگه منو خواستی...  
 بگو پای عشقم تا کی وایمیستی...  
 ماله منه نبینم هیچکسی دورش بیاد...  
 آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد...  
 اگه بارون بیاد دلم اونو میخواد...  
 دوست دارمش خودش میدونه که من میخوامش...  
 اگه اون با من بمونه دارم آرامش...  
 آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش...  
 یه جورایی خیالم راحتته ماله منی عشق ما ثابتته...  
 حاله قلبم خوبه واسه تو میکوبه اگه ترکم کنی دلم آشوبه...

دیوارم از عکسای تو پره هر لحظمون میشه یه خاطره...

میدونم میتونی واسه من بمونی...

تو ماله من میشی به این آسونی...

ماله منه نبینم هیچکسی دورش بیاد...

آخه دوش دارم اونو خیلی زیاد...

اگه بارون بیاد دلم اونو میخواد...

دوست دارمش خودش میدونه که من میخوامش...

اگه اون با من بمونه دارم آرامش...

آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش.

( صالح رضایی - مال منه )

با آهنگ میرقصیدیم و ارشیا هم وسطش هماهنگ با آهنگ آدا در میاورد. اینقدر خندیدم که اشک از چشمم میومد. با چندتا آهنگ دیگه هم رقصیدیم و منم با بچه ها اکیپ و اقوامون رقصیدم. حسابی قِرای تو کمرمو خالی کردم که بعدم شرمنده کمرم نشم D:

وقتی نشستیم، خیلی گرم شده بود که دلی یه باد بزن داد دستم، ماشالا فکر همه جاشو هم کرده بود.



بعد از یخورده رقص، نوبت شام شد. بعد از اینکه شام مهمونا جلوشون چیده شد، نوبت ما رسید. یه دیس بزرگ گذاشتن جلومون که توش زرشک پلو و شِود پلو و برنج سفید، با مرغ و کباب بود، با دو تا قاشق و چنگال. ژله و نوشابه و سالاد هم گذاشتن. موقعیکه چیدنشون تموم شد، فیلمبردار گفت:

- خب یه چندتا قاشق بکنین دهن همدیگه تا من فیلم بگیرم، بعد راحت بخورین.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

قاشق اول رو ارشیا آورد سمتم، وای چقدر خوشمزه بود. نمیدونم بخاطر این بود که گرسنم بود؟ یا غذای تالار خوشمزه شده بود؟ یا شایدم چون از دست ارشیا خوردم؟!

خلاصه یه چندتا قاشق به همین منوال گذشت، تا اینکه فیلمبردار با یه "مرسی" تنهامون گذاشت. تا رفت، منم عین قحطی زده ها حمله کردم به غذا که دیدم ارشیا نمیخوره. با تعجب نگاش کردم که دیدم با خنده زل زده بهم. گفتم:

- تو چرا نمیخوری؟

- آخه میترسم تو سیر نشی... بابا یکم یواش تر بخور، زشته عروس اینجوری غذا بخوره.

بعدم با شوخی لبشو گاز گرفت و زد پشت دستش. غذای توی دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خب بابا تو هم اشتهامو کور کردی.

بعدهش دیگه مثل آدم غذامو خوردم.

غذامون که تموم شد، هم میز ما رو جمع کردن بردن، هم میز مهمونا رو تمیز کردن. بعد از شام هم دوباره ملت یکم رقصیدن و کم کم موقع خدافظی شد. یکی یکی میومدن سمتمون و بعد از آرزوی خوشبختی، کادو هاشونو میدادن و میرفتن. بعد از تقریباً یک ساعت، سالن خالی شد و فقط فامیلای درجه یک موندن و خدمه ها که مشغول جمع آوری بودن. داشتیم با مامان حرف میزدیم که یهو عمه بهناز اومد سمتم و مامانم رفت. عمه گفت:

- چطوری آرتی خانوم؟ امشب اصلاً وقت نشد درست بینمنا.
- هی عمه جون، چیکار کنم؟ یه عروسه و هزار تا دردرس دیگه.
- زیر چشمی به ارشیا که مشغول حرفیدن با باباش بود نگاه کرد و وقتی دید حواسش نیست، گفت:
- یادته عروسی عسل چی گفتم بهت؟
- با اینکه یادم بود اما به روی خودم نیوردم و خودمو زدم به همون کوچه معروف:
- نه یادم نیست. چی گفتین؟
- کوچه علی چپ بن بسته خانوم کوچولو. من از همون موقع هم میدونستم شما دوتا آیندتون به هم گره خورده.
- با خنده گفتم:
- عمه حالا تو این یه مورد پیش بینیتون درست در اومده ها، تا چند سال دیگه هم میخواین بگین؟

- آره آره. تا تو باشی حرف بزرگترت رو گوش کنی.
- خخخ باشه چشم.
- چشمت بی بلا.
- وقتی حرفش تموم شد، به من و ارشیا دوباره تبریک گفت و رفت. بعد از اینکه با فامیل های خودم و ارشیا و دوستانمون عکس انداختیم، همشون رفتن سوار ماشیناشون شدن و منتظر موندن تا ما بریم عروس برون.
- داشتم با کمک ارشیا شنلمو میپوشیدم که ارشیا با ناراحتی گفت:
- دیدی چی شد آرتی؟
- چی شد؟
- بچه های پارک رو که دعوت کردیم، هیچ کدومشون نیومدن. حواست بود؟
- شنلمو پوشیدم و لبخندی به روی ناراحت ارشیا پاشیدم:
- آره حواسم بود، ولی اشکال نداره عزیزم. اونا به خاطر امیر نیومدن.
- خب امیر هم از دستم ناراحت بود که نیومد.
- خودتم میدونی که امیر الکی از دستت ناراحته. اون جریاننا هیچ ربطی به تو نداشته و نداره.
- بعدم دستشو گرفتم و گفتم:
- حالا بخاطر یه چیز بی ارزش خودتو ناراحت نکن. شبنون خراب میشه.

لبخند شادی زد و گفت:

- آره راست میگی. با این حرفا فقط شب قشنگمون خراب میشه.. بریم؟

- بریم.

رفتیم سوار ماشین شدیم و جلوتر از بقیه ی ماشینا راه افتادیم. چند باری ماشینا میخواستن ازمون جلو بزنن ولی ارشیا نمیداشت.

یه خورده دور میدون و خیابونا چرخ زدیم و حسابی بوق بوق کردیم، دو سه بارم هی آرتا و شایان راه رو بستن و با پسرا وسط خیابون رقصیدن.

بالاخره رسیدیم دم خونمون. خونه ای که ارشیا آماده کرده بود و نذاشته بود من ببینم. حتی تک تک وسیله هاشو هم خودش خریده بود. از ماشین که پیاده شدیم، ماشین بابا و ماشین آرتا هم رسیدن. مامان و بابا و آرتا و بهار و دلارام و شادی و شایان اومدن سمتون. بچه ها با کلی جیغ جیغ و تف مالی ازمون خدافظی کردن و رفتن، فقط موندن مامان و بابا. بابا دست من و ارشیا رو گرفت و گذاشت توی دست هم و به ارشیا گفت:

- پسرم، این دختر سر به هوامو میسپرم دستت.

دهن باز کردم اعتراض کنم که بابا نذاشت و ادامه داد:

- تا اینجا نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره، از اینجا به بعد هم تو نذار. حسابی حواست بهش باشه ها.

ارشیا - چشم بابا جون. از این به بعد آرتی یه تیکه از وجودمه. آدم که خودشو اذیت نمیکنه، میکنه؟

بابا - خخخ نه والا... خلاصه من گفتنیا رو گفتم، بقیش با تو.

- خیالتون راحت.

بعد از خدافظی با مامان و بابا، با ارشیا پامونو گذاشتیم توی خونه ی رویاهامون. خونه ای که قراره آیندمونو توش بسازیم.

... به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست ...  
( سه سال بعد )

دفتر رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم که یهو از پشت کشیده شدم تو یه جای نرم. دستمو گذاشتم روی دست ارشیا و با لبخند گفتم:

- بیدار شدی آقامون؟

- آره. تو نخوابیدی؟

- نه میخواستم این دفتر رو تموم کنم.

- تموم شد بالاخره؟

- آره... میگم ارشیا؟

- جون دلم عزیزم؟

- به نظرت تموم این جریان از کجا شروع شد؟ جرقه ی عشقمون از کجا زده شد؟ چی شد که عاشق شدیم؟

- میدونی تموم اینا از کجا شروع شد؟
- از کجا؟
- از پارک.
- پارک؟
- آره پارک. همون بار اولی که تو اومدی، همون روزی که من بعد از یک ماه با بچه ها اومدم پارک. به نظرم خواست خدا بود که اون روز ما همدیگرو ببینیم. من که میگم جرقه ی عشقمون توی پارک زده شد.
- اوهوم راست میگی... حالا یعنی اسم این دفتر رو بذارم پارک؟
- آره. بهش میاد.
- صفحه ی اول دفتر رو باز کردم و بزرگ نوشتم "پارک"...
- تا دفتر رو بستم، یهو دردم گرفت:
- آخخخ...
- ارشیا هول شد و ولم کرد و گفت:
- وای وای چی شد؟ وقتشه؟
- خندیدم و گفتم:
- نه بابا وقت چیه؟ هنوز زوده.

- پس چرا دردت گرفت؟

- آخه لگد زد.

- ووش قربون گل پسر بابا که هنوز نیومده داره شیطونی میکنه.

خندیدم و دستمو گذاشتم روی شکمم و به این سه سال فکر کردم:

یک ماه بعد از عروسیمون، با آرتا و مامان و بابا رفتیم خواستگاری بهار. جواب مثبت رو که از بهار گرفتیم، زود عروسی کردن و رفتن خارج تا درس بهار تموم بشه. حدودا یه هفته دیگه هم بر میگرددن. اون اولاً که آرتا رفته بود، حسابی افسرده شده بودم، اعصاب ارشیا رو هم بهم ریخته بودم، ولی کم کم عادت کردم. شایان و شادی که هنوز مجردن، دلی هم که یک سال بعد از ما، با سهند ازدواج کرد و الانم که یه گل دختر حاملس. ایشالا عروس خودمه...

پایان

( سخنی از زبان نویسنده )

سلام خدمت دوستای عزیزم. خیلی ازتون ممنونم که تا اینجا منو همراهی کردین. این رمان، رمان اولم بود، میدونم کم و کاستی های زیادی داشت، دیگه به بزرگی خودتون ببخشین. ایشالا توی رمان های بعدیم جبران میکنم. رمان دومم به اسم "پایان قصه ما" در حال تایپه، به همین زودیا تموم میشه و میاد واسه دانلود.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید